

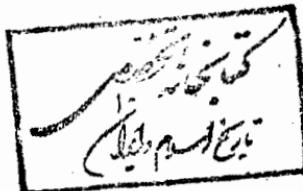


تصویرهای از ایوان

نوشته گر ترود بل

ترجمه

بوزگنهر دیا حسی



تصویرهایی از ایران

نوشته گرترود بل
ترجمه بزرگمهر ریاحی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

گرتروود بل

Gertrud Bell

تصویرهایی از ایران

Persian Pictures

چاپ اول متن انگلیسی ۱۹۳۸ م. لندن

چاپ اول ترجمه فارسی بهمن ماه ۱۳۶۳ ه.ش. - تهران

چاپ و صحافی: چاپ گونه

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و تکثیر و انتشار مخصوص شرکت سهامی خاص انتشارات
خوارزمی است.

فهرست

۵	مقدمه سر دنیسن راس
۱۲	مقدمه آرتور ج. آربی
۱۶	۱. یک شهر شرقی
۲۴	۲. برج خاموشی
۲۹	۳. در ستایش باغها
۳۶	۴. سلطان بازرگانان
۴۱	۵. ماه عزاداری
۴۸	۶. سایه مرگ
۵۵	۷. چادرنشینان
۶۱	۸. سه بانوی نجیبزاده
۶۸	۹. خزانه شاه
۷۴	۱۰. شیخ حسن
۸۱	۱۱. میزبان ایرانی
۸۷	۱۲. یک منزل و نیم راه
۹۳	۱۳. راه مالرو
۱۰۲	۱۴. دو قصر
۱۱۰	۱۵. ماه روزه
۱۱۷	۱۶. دنیای مردگان
۱۲۵	۱۷. شهر پروسیاس شاه
۱۳۱	۱۸. دکانها و دکانداران
۱۳۷	۱۹. راهنمائی از سده یکم
۱۴۵	۲۰. همسفران

مقدمه

نوشته‌های خارجیان درباره ایران، بخصوص سفر نامه‌ها یشان از اطلاعات ناقص و داوریهای ناروا و لغزش خالی نیست و ترجمه این آثار تنها از نظر فواید تاریخی و جغرافیائی و تحقیق در امور جامعه‌شناسی است، که این منظورها نیز تها در پژوهش و تطبیق منابع مختلف با این سفر نامه‌ها حاصل می‌گردد، خلاصه آنکه باید آنها را از اسباب و مأخذ تحقیق بشمار آورد، نه از کتب میتني بن پژوهش، چه بسیار سفر نامه‌نویسانی که حتی زبان فارسی نمی‌دانسته‌اند و چنان بی‌دقت بوده‌اند که نام شهرها و اماکنی که در آن مسکن گزیده‌اند غلط ضبط کرده‌اند، و گاه چون معیار غیر ایرانی خود را بکار می‌گرفته‌اند از درک رویدادها عاجز می‌مانده یا اعتراف به سردگمی خود می‌کرده یا برداشت نادرست و ناروایی می‌نموده‌اند.

در کتاب حاضر نیز چند جا مطالبی ازین دست به چشم می‌خورد که توجه به آنها ضرور بنظر می‌رسد؛ مثلاً در ص ۴۶ درباره عاشورای حسینی و مراسم عزاداری چون اطلاع نویسنده سطحی بوده‌است و نمی‌دانسته که هر مسلمان شیعی دقایق واقعه کربلا را می‌داند و برای هر نکته آن معنی و تعبیری مذهبی و ثوابی اخروی قائل است، تعزیه را به صورت نمایش می‌انگارد که بیننده باید از پی‌بردن داستان صحنه متأثر شود، و می‌گوید: "در ابتدا به نظرمان می‌رسید که داریم به مردمی می‌نگریم که در تاریکترین اعماق اندوه فرورفته‌اند، ولی بزودی روشن شد که در ارزش اشکها و زاریهای آنان مبالغه بسیار کرده‌ایم..." می‌دیدیم مردانی که گونه‌هایشان از اشک خمیس... بود، کنار می‌آمدند و... در استکان چای دوستافه‌ای شریک می‌شدند... با دیدن این مناظر به قضاؤ افراطی دیگری متناسب نمی‌شدیم، که این نمایش ماتم تشریفات محض است – نظری که احتمالاً به همان نادرستی نظر اول بود".

نویسنده چون از کم و کیف موضوع اطلاع ندارد و چنانکه اشاره شد می‌کوشد از ظواهر به مقصود برسد، درمی‌ماند و می‌گوید: "...معنای آن هرچه بود، چیزی بود که ما نمی‌توانستیم درک کنیم..." یا در ص ۴۷ در مورد ظهور حضرت مهدی(عج) بی‌آنکه اطلاع دقیق تاریخی یا مذهبی داشته باشد افواهی

نکاتی از این و آن شنیده و پنخود رنج مطالعه نداده می‌گوید، "اینکه آیا واقعاً او (یعنی حسین بن علی(ع)) و فرزندانش جانشینان بر حق پیامبر هستند مسأله‌ایست که به طور قطع حل نخواهد شد مکرر با ظهور دادزدهمین امام..." که خود عبارت نشان‌دهنده درک سطحی نویسنده است و بسی اطلاعی او از کتب تاریخی و نشان‌دهنده اینکه برای بی‌بردن به عمق امور زحمت کمترین مطالعه متون را پنخود نداده و با کسب اطلاعات افواهی قلم انداز نظری بیان داشته‌است. در مورد توکل که از سویی بعدی فلسفی دارد و از سوی دیگر پایه‌هایی عرفانی، و در مذهب برای هر فرد مسلمان ستون و قوام زندگیش است و متوكل شجاع و دلیل و از خودگذشته است و... نویسنده بظاهر معنی کلمه پسندی کرده با پایی چوبین استدلال منطق اروپائی به سنجیدن آن پرداخته و در مورد شیوع وبا در تهران آورده است، "... اما توکل بیندرت می‌تواند به نتایج منطقی خود برسد — طرز فکری که ایرانیان را از ذخیره‌کردن دارو بازداشت، از فرار سراسیمه دو هفتۀ بعدشان جلوگیری نکرد" (ص ۵۵) و غافل از اینکه متوكل آنان بودند که در شهر مانندند و به بیماران درمان نده یاری رسانندند و چه بسیار که دچار وبا هم شدند.

گاه بی‌اطلاعی نویسنده اوج خاصی می‌گیرد، مثلاً اطلاعات اندک خود از تورات را با پیاووهای ایرانیان بهم می‌آمیزد و انتقام "خدای وحشتاک عهد عتیق" را با اعتقاد اصولی هر مسلمان که خداوند رحمان و رحیم است اشتباه گرفته، داستان "هرود" را مثال آورده می‌گوید، "نادانی را به همان شدتی کیفر می‌دهد که جنایت را". (۴۹)

در مورد حجاب زنان نه تنها جرأت استدلال نکرده و از کنار آن گذشته و از اشاره به جنبه‌های اجتماعی آن سربازنده و سلامت محیط زندگی را از آلدگیهای جوامع غربی مورد توجه قرار نداده، بلکه کودکانه پنداشته که حجاب در شهر ضروری است و در ص ۶۰ گفته "که حتی در این فضای خلوت (صحرا) هم اسارتستان ادامه دارد" ظاهراً امیدوار بوده که چون از محیط شهر دور شدیم باید کشف حجاب کنیم!!

در ترجمه کتاب، امانت و حفظ متن مترجم را مانع آمده است که اینکو نه جملات را حذف کند با اینکه نه مورد قبول بوده است و نه روشنگر موضوعی تاریخی، اما نشان‌دهنده نحوه بینش نویسنده است که محقق را هشدار می‌دهد که چشم‌بسته داوریهای او را نپذیرد و هرچه ازین دست می‌خواند تا به محک تحقيق در منابع دیگر نزدی است امر واقع نپنداشد.

مقدمه سر دنیسن راس

نامه‌های گرتود لاوئین بل^۱ جنان در ذهن مردم تر و تازه است، و جنان مستعد در آمدن به صورت اثری ادبی است، که در اینجا به وارد شدن در جزئیات زندگینامه نویسنده نیاز چندانی نیست. کافی است گفته شود او در ۱۴ زویه ۱۸۶۸، در واشینگتن هال، درم^۲ که در آن زمان اقامتگاه پدر بزرگش سر لاوئین بود، بدنیا آمد. در ۱۸۸۵ وارد کالج لیدی مارگارت هال^۳ در آکسفورد شد، و در ۱۸۸۷ با رتبه اول در رشته تاریخ فارغ التحصیل گردید. در روزگار دانشجویی در آکسفورد که با همان حرارتی در ورزش مستغرق می‌شد که به درس می‌پرداخت، بنظر می‌رسید که تب شرق در وجودش افتاده است، جنانکه در ۱۸۹۱ که دائیش سفر انگل‌لاسلر^۴ به سمت وزیر مختار در تهران برگزیده شد، او سفر به ایران را بزرگترین آرزوی خود شمرد. بدینسان در بهار ۱۸۹۲ گرتود بل به همراه لیدی لاسلر رهسپار تهران شد، و کتابی که اینک برای دوین بیار منتشر می‌شود میوه این نخستین سیر و سیاحت او در شرق است؛ بخشی از آن در محل و بخش دیگر پس از بازگشتش به انگلستان نوشته شده است. در نامه‌ای به تاریخ ۱۸۹۲ (احتمالاً در دسامبر آن سال) چنین می‌نویسد، "بنتلی^۵ علاقه دارد که یادداشت‌های من درباره ایران را جاب کند، ولی مطالب بیشتری می‌خواهد، و من پس از دزدیلی زیاد مصمم به موافقت شده‌ام و مشغول نوشتن شش فصل دیگر هستم. این کار تا حدی مایه دلخوری است، و بالاتر از آن اینکه ترجیح می‌دادم آنها جاب نشده باقی بمانند. جنانکه می‌دانید من آنها را برای سرگرمی خود نوشتم اما و همه لذتی را که می‌توانستم انتظار داشته باشم از آنها برداهم، و بدون فروتنی باید بگویم که این نوشته‌ها فوق‌العاده ضعیف هستند. وانگهی من همیشه از مردمی که عشق به چاپ کردن نوشته‌هایشان را دارند و دنیا را با کار بی‌ارزش و نژت خود پر می‌کنند بیزار بوده‌ام، و اکنون خود به‌جمع آنها می‌پیوندم. در ابتدا قبول نکردم،

1. Gertrude Lowthian Bell

2. Washington Hall, Durham

3. Lady Margaret Hall

4. Sir Frank Lascelles.

5. Bentley

آنگاه مادرم مرا خطاکار دانست و پدرم از من ناامید شد، و چون معمولاً حق با آنهاست، تسلیم شدم. ولی قلبی به عقیده اولیه خود سخت پاییندم. دیگر از این موضوع صحبتی نکنیم. امیدوارم کسی آنها را نخواهد.

جالب توجه است بی‌پردن به اینکه گرسنگر دل اولین اثر ادبیش را چنین بیمقدار می‌دانسته است، و همچنین دانستن اینکه شش فصل بعدی، با صطلاح، بنابر سفارش ناشر نوشته شده در خور توجه است، زیرا که به عقیده من باید تصدیق کرد که در فصلهایی که در ایران نوشته شده چیزی هست که در فصلهای بعدی، با وجود زیبائی سبک و ویژگیهایشان، جای آن خالی است. سرانجام، کتاب کوچک، بدون نام نویسنده، انتشار یافت، و بدین ترتیب میان خواست پدر و مادر و فروتی خود او سازشی برقرار شد.

شاید یادآوری این نکته مناسب باشد که سرنوشت مشابهی نصیب سفر نامه دیگری شد، و آن یک سال ده میان ایرانیان^۱ ادوار دربر اون بود که یک سال بیش از تصویرهایی از ایران منتشر گردید. چنین می‌نماید که نه ادوار دربر اون و نه ناشر او به ارزش استثنایی این کتاب، که تا بعد از مرگ دانشمند بزرگ در سال ۱۹۲۵ تجدید چاپ نشد، توجهی نکرده بوده‌اند.

البته این کتاب کوچک خانم بل در مقایسه با کتاب برآون کم‌اهمیت می‌نماید، و در حالی که برآون هنگام سفر به ایران معلومات درجه اولی از زبان و ادبیات این سرزمین با خود داشت، خانم بل تنها چند ماهی پیش از عزیمت به تهران آموختن فارسی را آغاز کرده‌بود. با این حال پس از آن مدت کوتاه، می‌توانست فارسی را تا حدی به روانی بخواند، و بی‌تردید مقدار زیادی از آنچه را در مکالمات می‌شنید درک می‌کرد، اگرچه خود به استفاده مداوم از مترجم اشاره می‌کند.

در فضای ایران جادوی خاصی است که به همه کسانی که از آن دیدار می‌کنند شعر و افسانه الهام می‌کند، و توضیح این امر کار آسانی نیست، زیرا ایران کشوری است که امروز آثار بسیار کمی از جلال و شکوه گذشته خود را به خاطر مسافر خطوط می‌دهد. شهرهای ایران کهن در جریان طولانی تاریخ ساخته و پیران شده‌اند، و گوئی که طبیعت و آدمی دست بسیست هم داده‌اند تا ایران روزگار ما را در پرده‌ای از اهمال فروپیچند. بیست تائی از شهرها به نوبه خود پایتخت بوده‌اند، و تمام شکوهی را که پادشاهان مقدار می‌توانستند به آنها ارزانی دارند کسب کرده‌اند، اما سرانجام دها شده و پیران گردیده، و حتی پیرانها نیز بارها پیر حمانه و پیرانتر شده‌اند. خود این سرزمین پوشیده از

نواحی وسیع خالی از سکنه است. با این همه ایران هر مسافری را افسون می‌کند، با غربهای حیرت‌انگیز در بیابانهای پست و بلند، با با غهای باشکوهی که ایرانیان به آنها عشق می‌ورزند، و بالاخره با چیزی که پس ای کمی از هیچ یک از آنچه گفته شد ندارد، و آن جاذبه زیرکانه خود ایرانیان است که، چه شاهزاده و چه قاطرجی، شاعر و فیلسوف طبیعیند. این کتاب کوچک همانند انوشن کینگ لیک^۱، از هر نوع جزئیات مربوط به اکتشافات جفرافیائی یا کاوشهای باستانشناسی، و هرگونه تحقیقات سیاسی و آمار سودمند عاری است. سفرنامه‌ای است که باید در رده‌ای از آثار انگلیسی قرار داده شود که مسافرهای یانگ^۲ و انجیل د داسپانیای بارو^۳ را در پرمی‌گیرد. تنها در فصلی که "راهنمایی از سده یکم" نامیده شده طلیمه‌ای از اثر بعدی او در زمینه باستانشناسی را می‌بینیم که در میان دانشمندان شهرت جهانی برایش کسب کرد. نام انوشن ما را به یاد فصل معروفی می‌اندازد که در آن کینگ لیک و با در قاهره را توصیف می‌کند، و این تقارن شگفتی است که هنگام ورود خانم بل به ایران، بیماری وبا در این کشور در اوج شیوع خود بود و به خانم بل فرست مشاهده رفتار توده مردم ایران را در مقابل آن بلای هولناک داد، درست به همانسان که کینگ لیک نزدیک به هشتاد سال جلوتر از آن مردم مصر را دیده بود.

این کتاب کوچک در ۱۸۹۴ به وسیله پنتلی با عنوان سفرنامه، تصویرهای اذ ایران، شرح مسافت^۴، بدون نام نویسنده انتشار یافت، با استقبال روبرو شد، ولی پسرعت فراموش گردید و تنها نسخه‌ای که می‌شناسم همین است که چاپ فعلی از روی آن انجام شده است. در ۱۸۹۷ خانم بل اشعاری اذ دیوان حافظه را با نام خود منتشر ساخت. در آن اثر نه تنها داشت سرشاری درباره زبان فارسی را که تا آن زمان کسب کرده بود نشان می‌داد، بلکه استعداد شاعری نادری را منعکس می‌گرد. این کتاب نیز با استقبال خوبی مواجه شد، ولی به شیوعی که سزاوار آن بود نرسید، و همچون تصویرهایی اذ ایران، اکنون پس از درگذشت گرتروند بل تجدید چاپ می‌شود. تنها در سال ۱۹۰۷ بود که خانم بل اولین اثر کمیرالانتشار خود، بیابان و کشتزار^۵ را منتشر کرد که سرانجام شهرت لازم به عنوان محقق و سیاح را نصیب او ساخت، و دو بار

1. Kinglake, *Eöthen*. 2. Young, *Travels*.

3. Borrow, *Bible in Spain*.

4. Safar Nameh. Persian Pictures. A Book of Travel.

5. Poems From The Divan of Hafiz. 6. The Desert and The Sown.

به چاپ رسید و به آلمانی نیز ترجمه شد.

مایه افسوس بسیار است که نامه‌هایی که او به هنگام اقامت در ایران نوشته و تعدادشان زیاد بوده تاکنون پدست نیامده است. با وجود این یکی از آنها که در ۱۸ زوئن ۱۸۹۲ از قله‌ک خطاب به خاله‌زاده‌اش هوراس مارشال^۱ نوشته شده، محفوظ مانده و در کتاب نامه‌های گرفتار گردید^۲، بچاپ رسیده است. از آنجا که این نامه متمم بسیار مناسبی برای تصویرهایی از ایران است، از فرست استفاده کرده آن را در اینجا پار دیگر منتشر می‌کنیم،

"نمی‌دانم که وقتی تمامی محیط و معاشران و آشناهایمان تغییر کرده‌اند خود ما همان آدمهای سابق هستیم؛ در اینجا وجود من – زنی که چون سبوقی خالی است و رهگذری از سرخوشی آن را پر می‌کند – از جنان شرایبی لبریز شده است که در انگلستان هرگز چیزی از وصف آن نشنیده بودم، و چون، برای کسی که تشنه است شراب، از سو مهتر است، پسر خاله جان، به این نتیجه می‌رسم که کسی که امروز از ایران برایت نامه می‌نویسد همان نیست که در خیابان منزه‌فیلد با تو می‌رقصید. با این همه، در ته جام من دردی انگلیسی است که شاید بیش از آنچه فکر می‌کنم به آن طعم می‌بخشد. به هر حال، من تو را به صورت شخص عزیزی در هستی گذشته‌ای بیاد می‌آورم، کسی که می‌خواهم به سوی این هستی دیگر بکشانم و برای راهنمائی معنویش با مرکب مسیری رسم می‌کنم. دیگر آنی هم هستند که نه با افسوس، بلکه بصورتی به یادشان می‌آورم که مثلاً کسی مردمی را که بیست قرن پیش در مریخ ساکن بوده‌اند می‌شناخته است. دنیا چه بزرگ است، چه بزرگ و چه اعجاب‌انگیز. به طور مسخره‌ای خودستایانه به نظرم می‌آید که جرأت کنم شخصیت کوچکم را در نیمی از این دنیا پکشم، و جسورانه تسلاش کنم چیزهای را با این شخصیت بستجم که جهان برای سنجیدنشان هیچ جدول و مقیاسی ندارد. پس آنچه درباره ایران برایت می‌نویسم قابل اعتراض است، من خودم نیستم، و این تنها عندر من است. تنها کاری که می‌کنم آن است که مقداری از آنچه را در طول دو ماه گذشته دریافت‌هام برای توروی کاغذ می‌آورم.

"خوب، در این سرزمین هردان لباسهای گشاد سیز و سفید و قهوه‌ای می‌پوشند، و زنان، همچنان که می‌گذردی، برای دیدن روپند مسیم عذرای را فائل را بالا می‌زنند، هر جا آب هست گیاهان فراوان می‌رویند، و هر جا که نیست چیزی جز سنگ و خاک بچشم نمی‌خورد. چه بیابانهایی دارد اطراف تهران! فرسنگها تا چشم کار می‌کند، بسی هیچ چیز، بسی هیچ چیز رستنی؛ و

دورادور آن کوههای سنگی غم انگیز با تاجی از برف و با شیارهای عمیق بازمانده از هسیر سیلا بها. هرگز نمی‌دانستم بیابان چیست تا به اینجا آمد؛ چیز عجیبی است که می‌بینی؛ و ناگهان در میان آن، از هیچ، از یک چشمۀ خنک کوچک، با غم سر بر می‌آورد. جه با غمی درختان، فواره‌ها، حوضها، گلهای سرخ، و خانه‌ای در آن میان؛ از آن خانه‌ای که در بیچکی در قصه‌های پریان وصفشان را شنیده بودیم؛ مزین به آینه‌های کوچک در طرحهای دلفریب، کاشیهای آبی، و فرشها، و آکنده از طین صدای آب جاری و فواره‌ها. شاهزاده جادو شده اینجا می‌نشیند؛ موقر، مغور و بوشیده در جامه‌های بلند. چون وارد می‌شوی به پیشوازت می‌شتابد؛ خانه او خانه توست، باغ او از آن توست، و از آن بهتر جای و میوه‌اش هم برای توست، و نیز قلیانها یش (ولی به نظر من قلیان چیز خوبی نیست، تنها طعم زغال و رنگ دارد و بس)؛ چاکرت امیدوار است که به لطف خداوند، حضرت سلامت باشد — به مرحمت پروردگار خیلی خوب است — عالیجناب میل دارند روی این مخدۀ بنشینند؛ عالیجناب می‌نشیند و ده دقیقه‌ای را به رد و بدل کردن تعارفات به میانجیگری مترجم می‌گذراند، و در این بین بستنی و قهوه صرف می‌شود. آنگاه سوار می‌شوی و با طراوت و نشاط به سوی خانه می‌رانی و دعای خیر بسیار بدروقۀ راه توست. و در تمام این مدت شاید میزبانت ناشناسی بوده که چین گستاخانه خلوتش را آشفته کرده‌اند. آه، ما در غرب نه مهمان نوازی داریم و نه آداب و رسوم. من در برابر گدایان کوچه تقریباً خجلت زده شدم — آنها لباسهای ژندۀ را با لطف پیشتری هی پوشند تا من زینده‌ترین پیسر اهن را، و نیز جادرهای عادیترین زنان (در اینجا چادر معیار آرایش زن است) برآزندۀ تر از لباس من بود. چادر باید از فرق سر تا زیر با بیفتند، و اطمینان کامل دارم که، پدن نما نباشد.

"هیچ چیز برای روح آرام‌بخشنده از آن نیست که در نتوی که در هیان چنارهای با غم ایرانی بسته شده است دراز بکشی و اشعار حافظ را به زبان اصلی از کتابی با جلد چرمین مدقش، که از بازار خریده‌ای، بخوانی! بیدین طریق است که من صحه‌ایم را در اینجا می‌گذرانم، و جو بیاری هم زمزمه‌کن از کنارم می‌گذرد که با غنایم اطراف هدایتش می‌کنند. فرهنگ لغتی که در نسیم است شاید به اندازه چیزهای دیگر شاعرانه نباشد — پس در زیر جامدهای حریر خود پنهان کنیم!

"این هم خوشایند است که ساعت هفت صبح از یک سواری دوساعتی، گرم و خاک‌آلود، بازگردی و حمام سرد را که به خاطر تو با گلاب معطر کرده‌اند آماده ببینی، و پس از آن به سراغ صبحانۀ عالی که اشتیاقش را داشتی و در چادری در باغ گسترده شده است بروی.

«دیگر از جه چیز می‌توانم برایت بگویم جز از احساسات گریزانی که اکنون صلب و سخت شده است؛ می‌توانم از بازرگان ایرانی بگویم که در بافشن — که بر دامنه کوه تابلاگسترده است — روزی درواز را از فلق تا شفق گندانید، و صباحانه و ناهار و عصر آن فقط غذاهای ایرانی خوردیم. او به مهمان نوازی معروف است؛ ایرانی که درباره او برایم صحبت کرد، می‌گفت، «هر شب گروههایی از دوستان سرزده از راه می‌رسند، به بیرونی می‌آید، آنها را سرگرم می‌کند، سفره شام را پیش رویشان می‌گسترد و نیمی از شب را برایشان داستان می‌گویید. پس از آن بالشها و تشکها را می‌آورند، و آنها در یکی از مهمانسرهای باغ تا سپیده دم می‌خوابند، آنگاه برمی‌خیزند و به حمام دهکده می‌روند.» جه شباht افسون کننده‌ای به هزار و یک شب دارد و این محیط همه افسون آن شبها را بی‌کم و کاست در خود دارد و هیچ چیز آن تغییر نکرده است؛ هر روز قلندرهای بیرون و بانوانی را می‌بینم که مطمئن هستم در صندوقی در خانه رختخوابی از پر قو دارند، و گاهی هنگام بازگردان یک شیشه گلاب یقین دارم که به جای رایحه آن، دود غلیظ یکی از عفربیهای سلیمان از دهانه‌اش بیرون خواهد آمد.

«در باغ استخرهای بزرگ و عمیقی هست که شبها در فاصله بازی تنیس و صرف شام معمولاً» در آب سرد آنها شنا می‌کنند. پیش از آمدن به اینجا، در تهران که هوا گرمتر از آن بود که بشود خوابید، سهیده دم بیرون می‌رفت و زیر سایه بیدهاشنا می‌کرد. از ترک تهران خیلی خوشحال شدیم؛ هر چند اقامتگاه‌مان را در آنجا دوست داشتیم، دیگر آن محل رفته رفته خفه و دلکیر می‌شد. در اینجا، با آنکه تنها شش میل دورتر است، بیوسته نسیم می‌وزد، شاید جز در فاصله ساعات دو و چهار بعد از ظهر که وقت خواب است. در ارتفاع زیادتر و نزدیکتر به کوه هستیم و دورادودهان را هر رعدهایی فراگرفته که دائمآ بیاری می‌شوند و گندم‌شان آماده درو است. چه لذتیختش است این آب و هوا! فکر نمی‌کنم بعد از این، تابستان انگلستان برایم چندان دلپذیر باشد.

«مشغول یادگرفتن فارسی هستم، اما نه با حرارت زیاد؛ اینجا در هیچ کاری اشتیاق زیاد به خرج نمی‌دهند. معلم پیر مرد مطبوعی است با چشمهای براق و عمامه‌سفید، و فرانسه را آنقدر کم می‌داند — ما به فرانسه صحبت می‌کنیم — که نه می‌تواند شعرها را بدستی ترجمه کند و نه مشکلات دستوری را توضیح دهد. با این حال بخوبی پیش می‌رویم و بیشتر وقتمن را به بحثهای فلسفی طولانی می‌گذرانیم، که من به فرانسه و او به فارسی، مطلب را دنبال می‌کنیم. دیدگاه او خیلی شبیه به یک گیبوون شرقی است، البته با این وجه تمايز کاملًا شرقی که او هرگز به فکر بیان بدینی خود در حرف یا عمل در مورد افراد هم می‌هنشش نیست. طرف صحبت او این مطلب را به طور ضمنی در

می‌باید و گفتگوی آنها بر پایه موافقت کامل ادامه می‌باید. این وضع کار را خیلی ساده می‌کند و تصور می‌کنم اساسی برای بهترین نوع حسن سلوک باشد...”

این نامه برای ما یادآور تأثیر جادوئی است که هزاد و یک شب^۱ بر همه ما می‌گذارد و در پیش جشم هر مسافری رنگی از افسانه به شرق اسلامی می‌دهد. کافی است انسان هزاد و یک شب را خوانده باشد تا در هر موقعیتیضمون داستانی آشنا یا مکانی برای ماجراهای خیالی را بیابد. دین بزرگی که دنیا به گلان^۲ پیر دارد که در پایان قرن هفدهم هزار و یک شب را کشف و ترجمه کرد، مبالغه‌آمیز نیست. همین روح افسانه بود که گرترود بل را به سوی شرق کشاند؛ در آنجا او آنچه را می‌جست یافت، و هرچه در این نخستین سفرش دید، زیر تأثیر تصویرهای قرار گرفت که از پیش با مطالعه شعر فارسی و داستانهای هزار و یک شب در ذهنش نقش بسته بود. تنها با گذشت زمان او خود را با شرق به عنوان یک واقعیت جدید — به عنوان عنصری نو در سیاست جهانی — روپرورد دید، و زیر فشار ضرورت ناچار شد که این تصاویر و ساکنان خیالی شهرها و بیانهای شرق را فناپذیرانی عادی تلقی کند.

سالهای پر از فعالیت در بنداد، زمانی که بیشتر کارش از خیالات بدور بود. هرگز در اشتیاقش نسبت به شرق تغییری نداد، و شاید بجا بود که زندگیش را — افسوس که بسیار زود — در سرزمینی که می‌شناخت و در میان مردمی که با ادراک زیاد به آنها عشق می‌ورزید بیان رساند.

۱. دنیسن راس

مقدمه آ.ج.آربی

امروز تنها با در نظر داشتن تصویر گرتود بل به عنوان مدیری شایسته و خستگی ناپذیر و "خالق کشوری جدید" می‌توانیم خصوصیاتی را که تصویرهایی از ایران او را به صورت اثری چنین دلپذیر درآورده است، به طور کامل درک کنیم. این صفحات ما را به دوران جوانی او بازمی‌گردانند، و از او چهره‌ای بیغم، شاد و صمیمی نشان می‌دهند که در عین شادمانگی از کشفی تازه قلم بر کاغذ می‌نهد؛ و همان چیزی را بوجود می‌آورد که خودش بدرستی آنها را طرحهای کوچک رنگارانگ از کشور نقاشیهای مینیاتور نامیده است. ایرانی که او شناخت سرزمینی تیره روز بود، کشوری که گوئی محکوم به نابودشدن در چنگال حکومت استبدادی منحصري بود؛ او همه بیهودگیهای رقتانگیز و ضعفهای تأثیر آور آن را درک می‌کرد، و با این حال دیدگاهی واقع بینانه از ایران به عنوان سرزمینی با گذشته‌ای قهرمانانه، و از ایرانیان به عنوان مردمی مهربان و مهمان نواز و هوشمند داشت.

گرتود لاوین بُل، دختر سرهیوبِل¹ و نوه سرلاوین بُل، در ۱۴ ذویه ۱۸۶۸ در خانه پدر بزرگش در درم چشم به جهان گشود. در ۱۸۸۵ وارد کالج لیدی مارگارت‌هال در آکسفورد شد و دو سال بعد در رشته تاریخ رتبه اول را حائز گردید. چون در ۱۸۹۱ دائیش سرفانک لاسلز به سمت وزیر مختار انگلیس در ایران منصوب شد، از همان زمان آموختن زبان فارسی را آغاز کرد؛ و هنگامی که در بهار سال بعد همراه لیدی لاسلز به ایران رفت از مزیت بزرگ خواندن و سخن گفتن به زبان مردم این سرزمین برخوردار بود. در این سفر، تجارب و تأثیرات خود را در دفتر خاطراتش ثبت می‌کرد، می‌آنکه فکر انتشار آنها از خاطرش گذشته باشد. ولی آقای بنتلی ناشر، پرای جاپ این نوشته‌ها ابراز علاقه کرد، و خافواده گرتود نیز از این پیشنهاد پشتیبانی کردند، چنانکه او سرانجام با کمروئی و فروتنی بسیار به این کار رضایت داد مشروط براینکه کتاب بدون ذکر نام نویسنده بهجاپ برسد. به این ترتیب در سال

1. Sir Hugh Bell.

۱۸۹۶ این یادداشتها با عنوان سفرنامه، تصویرهایی از ایران، شرح مسافرت انتشار یافت. این کتاب در آن زمان با استقبال خوبی روبرو گردید، ولی بعد فراموش شد؛ و دیگر بچاپ نرسید مگر در ۱۹۲۱ که مؤسسه انتشارات ارنسن بن آن را با عنوان کوتاهتر تصویرهایی از ایران و با مقدمه‌ای از سردنبیش را منتشر کرد.

نسلی که چاپ اول کتاب را خواند تویسندۀ آن را به عنوان پانوی جوان تحصیل کرده‌ای از خانواده‌ای اشرافی و دارای استعدادهای فکری درخشان می‌شناخت. چاپ دوم پس از پایان نابهنه‌کام زندگی او که سراسر صرف خدمات بر جسته نه تنها به کشورش بلکه به همه بشریت شده بود، صورت پذیرفت. اکنون که پس از بیست سال سومین چاپ کتاب عرضه می‌شود، گرتروود بل برای نسل جوان یک نام و یک افسانه است که بیشتر به عنوان تویسندۀ نامهای دلهزیر و صمیمانه شهرت دارد. ولی او بی‌نهایت برتر از این بود، چرا که، بحق، در باره‌ای، همچنان که درباره مددوی از مشاهیر، می‌توان گفت که جزیان و قایع بشری را در منطقه پراهمیتی از جهان شکل داده است.

پس از دیدار از ایران گرتروود بل دیگر هرگز ارتباطی با آن کشور نداشت، و "بخش زندگی ایرانی" او در ۱۸۹۷ با انتشار اشعاری از دیوان حافظه، پایان رسید. این کتاب پنای یادبودی بزای داشت و استعداد ادبی اوست، و اگرچه در حدود بیست تن اشعار حافظ را به انگلیسی برگردانده‌اند، ترجمة او هنوز به صورت بهترین ترجمه باقی مانده است. از آن پس علاقه اصلی او متوجه دنیای عرب شد؛ از زمان نخستین دیدارش از بیت المقدس در سال ۱۸۹۹ تا هنگام درگذشتش که به سال ۱۹۲۶ در پنداد فرارسید بخش اعظم زندگیش در میان عربها گذشت.

باساستانشناسی انگیزه عمده او برای سفرهای دور و دراز در بیان و کشizar بود. این سیاحتها، دانشی وسیع و دقیق از قبایل و سیاست عرب برای او بیار آورد، و سبب شد که در سال ۱۹۱۵ دیوید هوگارت^۱ او را برای همکاری با "دفتر اطلاعات عرب" که در قاهره تشکیل داده بود دعوت کند. از آن زمان او پار نزدیک و همکار محبوب کسانی شد که تا وقتی که تاریخ خاور نزدیک بر جاست نامشان باقی خواهد ماند، مردانی چون لارنس^۲، کاکس^۳، ویلسون^۴، دابس^۵، فیلبی^۶، و استورز^۷. در سال ۱۹۱۶ به ستاد کل سرپرسی کاکس در بصره پیوست، و در بهار سال بعد همسراه او به پنداد رفت. در آنجا منشی شرقی سرپرسی کاکس و بعد منشی سرهنگی دابس بود که در مقام مأمور فوق العاده در

1. David Hogarth

2. Lawrence

3. Cox

4. Wilson

5. Dobbs

6. Philby

7. Storrs

عراق جانشین کاکس شد، و جز در مدتی که در ۱۹۱۹ در کنفرانس صلح پاریس شرکت کرد، تا پایان عمر در آن سمت باقی ماند. با وجود اشتغال به امور سیاسی از نخستین عشق خود نیز غفلت نکرد؛ در ۱۹۲۱ به عنوان مدیر انتخاری آثار باستانی برگزیده شد و موزه عراق را بنیان نهاد. سرانجام در اوچ شهرت و در کمال قدرت خود در ۱۲ ذویہ ۱۹۲۶ درگذشت، و در بنداد به خاک سپرده شد.

مرگ پیشرس او که در روز پیش از پنجاه و هشتمین زادروزش روی داد، بحقیقت به عنوان فاجعه‌ای تلقی شد. ل.س. ایمری^۱ وزیر مستعمرات در مجلس عوام تجلیل پسی سابقه‌ای از او بعمل آورد، و سر آرنولد ویلسون در باره او در روزنامه تایمز چنین توضیح داد:

”نسل جوانتر مدیران کشوری که از او تأثیر پذیرفتند با حقشناسی آمادگی او برای کمک و تعامل او به شنیدن و یادگرفتن و نیز آموختن را بیاد خواهند داشت، نیز اکه چنان بلند اندیشه بود که نظریات خود را در پرتو تجارت جدید اصلاح می‌کرد و از اعتراف به آن شرمنده نبود. مستترها، با علاقه‌ای نه کمتر، قلمروان، اندوخته اطلاعات دقیق، و همدلی مردمی را بیاد خواهند داشت که زندگی روزانه او را شکل می‌داد.“

آنچه او در راه انجام دادنش تحمل رنج بسیار کرد به وسیله ه.ج. فیلبی در نظریه انجمن سلطنتی آسیانی به این صورت خلاصه شده است:

”همانگونه که استانی مود^۲ بین النهرين را گشود، این زن نیز خالق عراق بود. اگر کشور ملک فیصل از فراز و نشیب روزگار جان بدر برد... در صفحه تاریخ چون بنای یادبودی از نبوغ او، از شیوع دانش و نفوذ او، و از آرمانگرائی عملی که با موقع-شناصی صادقاً ناش تتعديل شده بود، و صفات برگسته این بسانوی نامور انگلیسی، خواهد ماند.“

شاید بیادماندنی ترین تصویر گر ترود بل در زمان شهرتش را مرهون و سکویل وست در کتاب گذاری به تهران^۳ باشیم، آنچا که می‌گوید:

”احساس کردم که شخصیت او مایه بهم بیوستن و مرکزی برای گردهم آمدن همه آن انگلیسیان دور از وطن بود که پیوند دیگر شان خدمت به عراق بود؛ ضمن صحبت به هر موضوعی که می‌پرداخت برقی در چشمها یش می‌درخشید؛ و چنین نیز وی

1. L.S. Amery

2. Stanley Maude

3. V. Sackville-west, *A Passage to Tehran*

حیاتی، مقاومت نایدیر بود.

بیشتر آنچه گرترودبیل در تصویرهای اذ ایران ثبت کرده اکنون مدنهاست که تغییر یافته است، جنانکه تقریباً قابل بازشناختن نیست. با این حمه تأثیرات او ارزشی هرچه بیشتر دارد زیرا که او به همانگونه که محدودی دیگر کرده‌اند، بی ترتیبیها و تناظرهای خارق‌العاده یک سلطنت رو به زوال را نمایان می‌سازد که آخرین بقایای ایران قرون وسطائی بوده است. او ما را قادر به درک عظمت اعجازی می‌کند که ایران دهه ۱۸۹۰ را به ایران امروز تبدیل کرده است، کشوری که بی تردید هنوز فقیر است، و هنوز در حال کشمکش با حوادث ناگوار و مشکلات پریشان کننده، ولی در عین حال کشوری است زنده و خوددار، و مطمئن به زنده‌ماندن و به عظمتی تازه دست یافتن.

آ.ج. آبری

۱۹۴۷

یک شهر شرقی

پایتخت جدید ایران در دشتی واقع شده است که نیمی از آن در میان حلقه‌ای از کوهها قرار دارد که در شمال با قله‌های یخ زده خود با قلمرو برفهای جاویدان در تماس است، و در شرق در میان رشته تپه‌های کوتاهی فرومی‌رود که بازوهای برهنه‌شان را به سوی بیابان گستردۀ اند. این شهر مرکز سرزمینی از خاک و سنگ است؛ ایران، خشک و بیحاصل، پهنه‌یکنواخت خود را می‌گسترد، پهنه‌ای که تنها به وسیله برآمدگی تپه‌هائی حتی خشکتر از خود داشت، به سمت جنوب دروازه‌های تهران، شکسته می‌شد. سادگی دلپذیری در این چشم‌انداز نهفته است، چشم‌اندازی که در آن عنصر آب - با همه زندگی گوناگونی که با جریان زمزمه‌گر خود، همراه می‌آورد - به یکباره غایب است. دنیای تهی، به تالار بزرگی می‌ماند که برای پذیرانی از جمع با شکوهی، از همه چیز خالی شده است و بزودی جمعی شکوهمند از آدمیان یا فرشتگان آن را بر خواهد کرد؛ سر نیزه‌هایشان پرتوهای خیره‌کننده خورشید را منعکس خواهد کرد، پرچمهای رنگارنگشان در برابر زمینه‌ای تیره به اهتزاز گر خواهد آمد، و آوای شیپورهایشان کوه به کوه طنین خواهد انداخت. اما نه! روزها با همان خاموشی و همان تنهائی از پس یکدیگر می‌آیند، و سرانجام تماشاگر، بیتاب روی برمی‌تابد، با این عقیده راسخ که به امید بیهوده‌ای به سیماهی بی‌تغییر مسیرگ چشم دوخته است. مراسم با شکوه دیری است که این سرزمین را در نوشته و سه‌ری شده است. ایران، این مادر نیروهای انسانی، پوشیده از ویرانه‌های گذشته‌ای پر عظمت، از جهان زنده، خارج شده است، و سادگی چشم‌اندازهایش سادگی ناب مرگ

است؛ به قول هملت که در لحظه‌ای که هیچ درباره‌اش نیندیشیده بود به عنوان عرض ادبی از زندگان به مردگان گفته است: «درین! یوریک بینوا». ایران از چنین جنبه‌ای شاید رقت‌انگیز باشد، ولی ستایش برانگیز نیست.

با این همه، در شمال تهران، دامنه‌های کم ارتفاع شمیران از باعثها و مزرعه‌های گندم پوشیده است؛ گوئی زندگی گیاهی انبوهی که به خاطر هوس عجیب طبیعت کمربند سبز خود را در طول کرانه جنوبی خزر از شنهای روان جیحون تا سرزمین نفت‌اندود باکو کشیده، ریشه‌هایش را در قلب کوهستان دوانیده و حتی در خاک و سنگ دامنه‌های جنوبی برای رشد پر بار خود که با هیچ‌چیز جلو آن را نمی‌توان گرفت، جای پائی یافته است. خود پایتخت، وقتی که از سوی مغرب به آن نزدیک می‌شوی، بیشتر به بیشه‌ای می‌ماند تا به شهری، نه مناره‌ای بر فراز آن نشانه‌ای پدید می‌آورد و نه برجی و نه گنبدی. درختان باعثهای آن ساختمانهای کوتاهش را در خود پنهان می‌کنند، و تنها هنگامی که مسافر خود را در پای دیوارهای شهر می‌یابد می‌تواند بگوید: «این هم تهران!» شهر زندگی خود را مرهون کوههای برگیری است که آب از آنها جاری می‌شود؛ زمین میان کوهستان و شهر در دل خود شبکه‌ای از دالانها دارد که سقف سنگی دارند و به وسیله میله‌های بادگیر مانند به فواصل تقریباً پنجاه ذرع از یکدیگر تهווیه می‌شوند، و هر بادگیر (یا میله و چاه) را پشتهای از خاک حفاظت می‌کند. داخل این شریانهای شهر، به پهناهی شانه آدمی است و ارتفاعشان بسختی اجازه ایستاده راه رفتن را می‌دهد؛ آدمی بناقچار در حالی که تازانو در آب است تلوتلخوران روی بستر ناهموار آن پیش می‌رود، و در جانی که طاق کوتاهتر می‌شود دولا می‌گردد و با فشار از گوشدهای تنگی که در میان سنگ ساخت کنده شده پیش می‌رود؛ در دو طرف، آبراه تاریک به معبرهای دیگری گشوده می‌شود که جریانهای فرعی را با خود می‌آورند، و فاصله بفاصله پرتو خورشید که از چاهها می‌تابد، تاریکی را می‌شکافد و همچون نیزه بخطا رفته‌ای در اعماق خاک مدفون می‌شود. در سرزمینی که احتملاً این هنرها در نظر مردم بسیار می‌که در دورانهای پیشین در کوهپایه‌ها زندگی

می‌کرده‌اند آشنا بوده است، نه شکل دیگری برای آبرسانی وجود دارد و نه مخزنی برای ذخیره کردن آب. روش کنونی دست و پاگیر و پر زحمت است؛ مراقبت دائمی لازم دارد تا قناتها از ویرانی و مسدود شدن با انبوه ریشه‌ها محفوظ بماند، و اگر از این کار غفلت شود دیری نخواهد گذشت که شهر از هستی بازمی‌ماند.

علت شایستگی تهران برای پایه‌جثت بودن به صورت رازی باقی مانده است. اینجا مرکز هیچ صنعت بومی نیست؛ بیابانهای خشک و گردنه‌های باریک کوهستانی که تنها کاروانهای قاطر در آنها رفت و آمد دارد، آن را از مراوده آسان با غرب باز می‌دارد. سرمایه اصفهان، سنتهای با اهمیت سابق آن است؛ در اطراف شیراز، بقایای گذشته قدرتمندتری بر جا مانده است؛ قزوین، صد میل به خزر نزدیکتر است؛ اما تهران تنها یک مقر حکومتی جدید است که اهمیت خود را مدیون اراده خودکامانه فرمانروایان معاصر است.

شهر دروازه‌های متعدد دارد، که با طاقها و برجهای کوچک، مزین به طرحها و نقشها و کتیبه‌های آجری کاشیشان، باروهای چینهای را می‌شکافند. فضای درون دیوارها بزرگ است، ولی به هیچ وجه پر از خانه نیست. پس از عبور از یکی از دروازه‌های غربی، در ابتدا خود را در میان راههای خالک‌آلود خلوتی می‌بینید که در میان ساختمانهای نیمه‌تمام یا ویران، کشیده شده است؛ گاه بگاه دری باز در دیوار چینهای درازی باع سر سبز پر از حوضها و فواره‌ها و باغچه‌های را نمایان می‌سازد، که زیر درختان چنانش خانه مرد ثروتمندی قرارداده که می‌تواند به قدر کافی آب هفتگی برای تبدیل زمین می‌آب و علف به نزهتگاهی با صفا فراهم کند؛ جلوتر که بروید به خیابانهای عریضی می‌رسید، بسیار خالی و ساکت، با حاشیه‌ای از خانه‌های کوتاه گلی؛ رفته رفته خیابانها باریک می‌شوند، پیشخوان شیبدار دکانها کالاهایشان را به رهگذران عرضه می‌کنند؛ میوه، سبزی و ورقه‌های پهنه و نازک نان ایرانی؛ اینجا و آنجا ویترینهای مغازه‌ای اروپائی پدیدار می‌شود که کالاهایش بیشتر متنوعند تا وسوسه کننده؛ جا بجا جلوخان ساختمانی دولتی و سر در آن بچشم می‌خورد که با طرحهای شاد از آجرهای رنگارنگ مزین شده است. خیابانها هر چه تنگتر می‌شوند، از

نظر جمعیت شلوغتر می‌شوند. در زیر درختان توت سفید که از لابلای سنگفرش سر برآورده‌اند دنیای رنگارنگی از چهره‌های ناآشنا به این سو و آن سو می‌رود؛ سالخوردگان موقری که عباها‌یشان را با احتیاط به دور خود جمع کرده‌اند، درویشهایی که شالی به دور کمر و شال درخشان دیگری بر موهای ژولیده‌شان بسته‌اند، زنان سراپا پوشیده در چادرهای سیاه که روپندی از کتان بر صورت آویخته‌اند و به اعضای فرقه‌مذهبی عجیبی شباht دارند، غلامان سیاه و عربهای سفیدپوش، گدایان و ولگردان، و دسته‌های کودکانی که در میان اسبها و ارابه‌ها می‌لولند. گاهی گدائی به شما نزدیک می‌شود، شاید زنی، که گوشهای از روپندش را کثار می‌زند و با صدای زنگدار بلندی صدقه می‌خواهد. اگر حرفهایش را نشنیده بگیرید نفرینتان می‌کند؛ ولی یک سکه مسین هر دعا و برکتی را که انسان می‌شناسد برایش خواهد خرید، از جمله ناپدیدشدن بمانوی سؤال کننده را؛ که در غیر این صورت با پاسخ‌شاری گستاخانه‌ای شما را دنبال می‌کند و در گوشتان فریاد می‌زنند: «پول! پول! پول!»

در یک گوشه خیابان، گروهی سرباز مشغول تکان دادن شاخه‌های درخت توئی هستند، و میوه‌های بیمار کننده آن را که بر خالک جلو پایشان می‌افتد با اشتبایق می‌بلعند. اگر از ظاهر سپاهیان ایران داوری شود، خارجی به این عقیده متعایل می‌شود که این ارتش بكلی با توت سفید گذران می‌کند، و با بهپایان رسیدن تاپستان دچار قحطی می‌شود. دستهای مأموران پرداخت در مشرق زمین چسبناک است؛ تنها بخش کوچکی از مقری سرباز عادی به دستش می‌رسد، و توت سفید با چاشنی خالک دستکم لیاقت آن را دارد که غذای ارزانی برایش تأمین کند. بنظر نمی‌رسد که وضع ظاهر او هراس چندانی بر دل دشمنان بیفکند. گامها‌یش سست است و لباس نظامیش پاره و رنگ و رو رفته؛ نادر نیست مواقعي که پیراهنش روی شلوار افتاده است، و حاشیه ناهموار کتان خاکستری مایل به قهوه‌ای، که از زیر نیم تنهاش بیرون است، به او حالتی می‌دهد که به همه چیز می‌ماند جز به یک نظامی؛ خلق و خویش به حد افراط بچگانه و آشتن جو می‌نماید. هنگامی که در حال نگهبانی است خود را به بازیهای کودکانه سرگرم می‌کند؛ برای مثال آسیابی با چرخهای کوچک می‌سازد که جو بیار

مقابل کاخ آن را برآمی اندازد، و گردش آن او را، که مشغول قدم زدن است، بوجود می آورد. می گویند (و در صحبت نباید تسریح کرد) که در یکی از مواقع حساس که مقام عالی رتبه‌ای به بازدید یکی از قلعه‌های جنوب رفته بود، یکی از سربازان مأمور نگهبانی دروازه را مشغول باقتن جوزاب دید و دیگری را در حال به دست آوردن چند شاهی حلال از راه فروش سیب. با این همه، شاه به ارتش خود می‌باشد. او اوقات خوشی را به ابداع لباسهای جدید نظامی می‌گذراند - لباسهایی که عجیبترین مخلوط طرحهای اروپائی و عشق شرقی به رنگهای زنده است.

چون به محله شمال شرقی شهر برسید وارد میدان وسیعی می‌شوید که آن را نمونه حد اعلای شکوه شهری تصور می‌کنند^۱. در این مکان است که شاه سهم خود را در مراسم سالانه عید قربان ادا می‌کند، و انبوهی از اهالی تهران گرد می‌آیند تا شاهد قربانی شدن شتری به دست مبارک ایشان باشند؛ به نشانه آنکه اعلیحضرت با وجود اشتغال به امور مملکتی فراموش نکرده است که چگونه ابراهیم در اطاعت فرمان خدا می‌خواست اسماعیل را قربانی کند (زیرا مسلمانان اعتقاد دارند که قهرمان این افسانه پسر هاجر بوده است).

شتر به محض برزمین افتادن با کاردهای بسیار مورد حمله قرار می‌گیرد؛ تماشاگران نزدیکتر تکه‌ای از گوشت قربانی را بچنگ می‌آورند و با سرعت به طرف کاخ می‌دوند، و در آنجا نفر اول جایزه بزرگی دریافت می‌کنند.

باید اعتراض کرد که این میدان به رغم اندازه‌اش، اثر خوشایندی در ذهن خبره اروپائی نمی‌گذارد. دروازه‌هایی که به آن باز می‌شوند با کاشیهای جدید و زشت تزئین شده‌اند، و ساختمانهای گرداگرد آن فاقد هر گونه ارزش معماری هستند. نماهای گچی آنها را با نقاشیهای بسیار ناشیانه‌ای از شیر پوشانده‌اند، که سر جیوان با عصباتیت به سوی قرص خورشید و دایره پرتوهای میخ مانند آن که از پشت شانه‌هایش بر می‌خیزد گردانده شده است. در میدان اثری از فعالیت انسانی هم نیست تا

۱. اشاره به میدان توپخانه است.-م.

نازیبائیهای آن را جبران کند. در نزدیکی دروازه‌ای که به ارک، که کاخها در آن قرار دارد، باز می‌شود، در واقع نشانه‌هائی از زندگی بچشم می‌آید: در میان گروههای سربازان قیافه فراشها قصر چشمگیرترست، چون لباسهای ارغوانی شادی پوشیده و بر اسبهایی با پر اقهائی از نقره خالص نشسته‌اند؛ و نیز شاطرهای شاه با لباسهای عجیب‌شان که شبیه به آنهاست است که روی ورق بازی می‌بینیم، و کلاههایی که حالت کلاه فراش و دلنق که دو را دارد. از اینها که بگذریم میدان تقریباً خالی است، و باد ابری از خاک را پیرامون توب کهنه‌ای که در وسط آن قرارداده به هوا می‌فرستد.

خیابانهای تنگتر و کثیفتری شما را به بازار می‌رساند، و در آنجا گوچه کمتر چیز زیبا یا با ارزشی پیدامی‌شود، تماشای زندگی انبوه شرقیان بخودی خود منبع لذت بی‌پایانی است. صبح تابستانی، وقتی که خنکی زیر طاقهای بازار پناهگاه با ارزشی در مقابل آفتاب عرضه می‌کند، و پیش از آنکه فعالیت آن در اثر گرمای نیمروز فرونشسته باشد، سواره وارد آنجا شوید. در سایه مدخل بازار، تاجر کوچکی ایستاده است: چون مظہری از تجارت شرق در آستانه بازار. کودکی عباپوش و موقر آنجاست، و چنان کوچک که قلب مادرش، وقتی که سر عزیز عمامه‌دارش از پیش چشم دور می‌شده است، باید بدرد آمده باشد. این باره کوچک آدمی، چند دسته گلی برای فروش آورده و بر سنگ بزرگی، در مقابل خود، گستردۀ است؛ در دکان ارتیجالی خود آرام و بسی حرکت ایستاده، به آیندگان و روندگان نگاه می‌کند، و باشکیانی مغرورانهای انتظار می‌کشد که یکی از آنان بایستد و چیزی بخرد. زیر لب برایش آرزوی موفقیت کنید (زیرا که از دعای کافران خشمگین خواهد شد) و به تاریکی زیر طاقهای بازار قدم گذارید.

به هر تقدیر اینجا شلوغ است؛ قطارهای قاطر و الاغ بار شده، اسپتان را به داخل جوی آب هل می‌دهند و اعتنایی به فریادهای «خبردار!» (راه را باز کنید) شما نمی‌کنند؛ زنهای خانه‌دار تنومند راه باریک را سد کرده‌اند و از زیر حفاظ چادرهایشان بسختی چانه می‌زنند؛ گروههای مردان گرسنه به دور کباب‌پزها جمع شده‌اند و بیتابانه انتظار ناشتا را می-

کشند. تنها مغازه‌داران از شتاب عمومی بسرکارند، چهار زانو ذر میان اجنباسیان نشسته‌اند و قلیان بامدادی را می‌کشند. در دو طرف، دالانهای است که به کاروانسراها و بازارچه‌ها متنه می‌شود. در یکی از آنها بازاران جای دارند، و روی پیشخوانهایشان توده‌هائی از چیتهاي ارزان قیمت قرار دارد که در گوشة توپهایشان مهر منچستر دیده می‌شود؛ دالان مجاور راسته کتابفروشان است که هوای خاصی از آرامش عالمانه در آن موج می‌زنند؛ یکجا ردیفی از دکانهای میوه‌فروشی است که درونشان کاسه‌های سفالین ماست در میان توده‌های انگور و خربزه دیده می‌شود؛ جای دیگر می‌توانید شیشه‌های گردن باریک گلاب بخرید؛ آن طرفت خود را در راسته آهنگران می‌باید و زنگوله‌های براق قاطرها را می‌بینید که در حلقه‌هائی بالای پیشخوان آویزان است؛ کمی آن طرفت نور آتش آهنگری روی بدنهای نیمه لخت می‌تابد که با عضلات منقبض در حال کوییدن بر سندانها هستند. تمام بازار پر است از انعکاس گفتگوها، فریادهای قاطرچیها، صدای زنگوله‌های کاروانها، و ضربات چکش آهنگران. هوا آکنده است از بوی عجیب نیم‌ترشیده و نیم معطر میوه‌ها، کبابها، کالاهای و ابوجه مردم. نور از بالا، از روزنه گرد هر یک از گنبدهای پیشمار سقف، می‌تابد؛ از هر روزنه استوانه درخشانی از آفتاب به داخل می‌افتد و مثل شمشیری تاریکی را می‌شکافد، و جمعیت شتابان را با برقهای متوالی روشن می‌کند؛ در حالی که مردم می‌آیند و می‌رونند، عمامه‌های سفید و عباهاي روشن، در توالی بسی پایان نور و سایه، به تناوب می‌درخشند و رنگ می‌بازنند.

بدین ترتیب از کوچه و پس کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم، یکی پس از دیگری، می‌گذرید تا آنکه گوشتان از صدا، و چشمان از رنگ، و ذهنتان از زندگی بی‌آرام پر شود، و پیش از آنکه فرست بازیافتمن آرامش خویش را پیدا کنید خود را در میدانی آفتاب‌زده در کنار دروازه مشهد می‌باید که هر از بسته‌های کاه و گروههای پراکنده قاطرهاست. اینجا هم زندگی شهری در جریان است؛ مردم مانند دسته‌های زنبور در گذرگاه دروازه به یکدیگر تنہ می‌زنند، دهاتیها الاغهایشان را که با دسته‌های طناب پیچ شده علف مزارع شاه عبدالعظیم بار کرده‌اند به داخل

می رانند، قطارهای شتر از زیر دروازه رژه می روند و محصولات شهرهای بزرگ جنوب و شرق را با خود می آورند، مأموران پر مشغله صبح زود برای انجام کارهایشان به سوی تهران می شتابند، آجیل فروشها زیر درختان جا گرفته‌اند، گداها کنار راه خوابیده‌اند، و زائرانی که از مشهد بازمی گردند همین که چشم‌شان به شهر می‌افتد قدمها را به سوی خانه‌ها تندتر می‌کنند.

در حالی که اثر کوچه‌های خلوت غرب شهر هنوز در خاطرتان تازه است، نمای بازارها و این دروازه طرف مشرق، شما را شگفتزده می‌کند. تهران که در سمت مغرب به شهر مردگان می‌ماند و چنین می‌نماید که هیچ ارتباطی با جهان خارج ندارد، می‌بینید که زنده است و دارای روابط مشتاقانه با جهانی از آن خود، اینجا در میان خاک و آفتاب خلاصه‌ای از شرق زنده نهفته است، و در حالی که بدون جلب توجه در درگاهی ایستاده‌اید، قبول می‌کنید که راهی بیهوده نپیموده‌اید. ولی همچنان که دسته‌های حیرت‌انگیز مردم از برابرستان می‌گذرند، و بیش از آن به کارهای خود مشغولند که جز نگاهی کوتاه و تحقیرآمیز به شما بیندازند، در می‌باید که چه شکافی میان شما و آنان است. شرق سرگرم خویش است؛ از جهان بزرگتری که شما عضوی از آن هستید چیزی نمی‌داند، و از شما و تمدن‌تان چیزی نمی‌خواهد.

۳

برج خاموشی

صدها سال پیش، هنگامی که نژاد ایرانی از باکتریا^۱ ناشناخته و جنگلهای ترستاک هیرکانی^۲ خارج شد، پس از عبور از دروازه خزر^۳، به سرزمین حاصلخیزی رسید که در شمال غرب ایران کنونی قرارداشت، و بعدها ماد نامیده شد. در آنجا، در مرز ناحیه‌ای که امروز خراسان نامیده می‌شود، شهری را بنیاد نهاد که با گذشت قرنها به عظمت، ثروت و قدرت رسید؛ یونانیان این شهر را (که شهرتش در قلمرو دنیای متمدن نفوذ کرده بود) راگس^۴ (ری) نامیدند. موقع جغرافیائی این شهر مادی که کلید هیرکانی و پارت^۵ بود اهمیت بسیار به آن می‌بخشد. یهودیان نیز آن را بخوبی می‌شناختند: گابلوس^۶، که طویت^۷ پرهیز گار ده تالان نقره خود را در دوران اسارت به او سپرده بود در ری سکونت داشت، و طوییاس^۸ که برای بازگرفتن نقدینه پدر به آنجا سفر کرده بود به دیدار رفائل ملک مقرب نایل آمد و خواص شفابخش ماهیها را از او آموخت؛ و بطوری که نویسنده کتاب یهودیت^۹ نقل می‌کند فرورتیش^{۱۰}

۱. *Bacteria* یا باختر، نام باستانی ناحیه واقع در میان رشته کوههای هندوکش و آمودریا.

۲. *Hyrcanie* ناحیه جنوب شرقی دریای خزر که گرگان کنونی را دربر می‌گرفته است.

۳. گذرگاهی در البرز، که آن را با سرده رخوار تطبیق کرده‌اند.

4. *Rages*

۵. *Parthe* سرزمین باستانی مطابق با خراسان کنونی.

6. *Gabelus*

7. *Tobit*

8. *Tobias*

9. *Judith*

10. *Phraortes*

آنچا فرمانروائی می کرد که بخت نصر^۱ او را شکست داد و نابود کرد. ری، پیر روزگاران، در عمر دراز خود فراز و نشیبهای بسیاری را از سر گذرانده است. داریوش سوم که از مقابله سربازان اسکندر که در اربل^۲ او را شکست داده بود در دشت‌های وسیع خراسان می گریخت از پای دیوارهای آن گذشت، و در طلب سرنوشت بدفرجامی نزد ساتراپ بی‌رحم باکتریها به کوههای خزر فرار کرد. شاید اسکندر جوانمرد در روی بر مرگ نابهنجام حرفی خود سوگواری کرده، و از کاخهای آن شهر تیر انمقامش را متوجه بسوس^۳ نموده، و ساتراپ خائن را در حال کشیده شدن به سوی قتلگاه تماشا کرده باشد.

شهر دوبار دچار ویرانی شد، یک بار از زمین‌لرزه و بار دیگر به دست مهاجمان پارتی، و هر بار با نامهای جدید از نو پیاختست. ولی سرانجام در قرن دوازدهم، دشمنی بسیار ویرانگرتر از قبایل پارتی، و بسیار کینه‌جوتر از زمین‌لرزه، سرامر خراسان را درهم نوردید و آن سرزمین حاصلخیز را به صورت بیابان‌کنونی درآورد. مغولان، که از دور دست ترین نقاط کره زمین آمده بودند، در روی هیچ سنگی را بر سنگی باقی نگذاشتند و شهر بزرگ مادی را از صفحه تاریخ آدمیان زدودند.

شهر تهران در چند میلی شمال غرب روی سر برآورده است تا پایتخت ایران جدید شود - ایرانی که سنتهای شکوهمند گذشته را به همانسان از یاد برده است که استحکام دیوارهای فرورتیش را.

آن قصر که جمشید در او جام گرفت آهو بجه کرد و شیر آرام گرفت و اینک آثار ساختمانهای روی - مادر شهرهای ایران - را جز از راه گمان نمی‌توان ردیابی کرد.

سامدادی از میان ویرانهای غم‌زده، سواره رو به شهر و قلعه مردگان نهادیم. هنوز چنان زود بود که خورشید از کوهسارهای شرقی سر بر نزدہ بود. از تهرانی که هنوز در خواب بود خارج شدیم، و

۱. Nebuchadnezzar پادشاه بابل در قرن ششم پیش از میلاد.

۲. Arbelia از شهرهای آشور قدیم، مطابق با اربیل کنونی، که در نزدیکی آن در گوگمل داریوش سوم از اسکندر شکست خورد-م.

3. Bessus

راه متروکی را که دیوارهای شهر را دور می‌زند در پیش گرفتیم. در سمت چپ ما بیابان را سایه‌ای شفاف فروگرفته بود، که با شبیه تدریجی به تپه‌های می‌پیوست که راه پرپیچ و خم مشهد از فراز آنها می‌گذرد. پیش از آنکه راه چندانی رفته باشیم، خورشید با برق و درخششی ناگهانی از قله‌های برف‌پوش تیغ زد، و روز به دشت هجوم آورد؛ روزی خشن و زننده، بی‌هیچ اثری از فراوانی پر برکت کشتزارها و علفزارهایی که زمانی ری را در خود گرفته بودند؛ تا چشم کار می‌کرد خاک و سنگ و بوتهای صحرائی بود و کوههای برهنه مهیب، با شکنهایی که گذشت زمستانهای پیاپی بر چهره دشت نهاده بود.

برای ما، که فرار شتابان داریوش و جشن پیروزی [اسکندر]^۱ فاتح را در پیش چشم داشتیم، پست و بلندیهای زمین اطراف محل شهر قدیمی، به صورت برج و باروی ویران شده و در خندق نیمه‌ویران فرو ریخته‌ای در آمد. در جائی که تصور می‌کردیم باروها باید در آنجا بوده باشند، قطعه مکعب شکلی از مصالح ساختمانی پیدا کردیم و این فکر از ذهنمان گذشت که چه بسا چشم اسکندر نیز بر این دیوار آجری افتاده باشد. گذشت زمان دروازه‌هایی در میان باروها پدید آورده، ولی بیابان هنوز قانون مسلم خود را بر آنها تحمیل نکرده است. در پای دیوار به استخری دایره‌ای در پناه سایه چناری برخوردیم. به دور چنین استخری بیماران بیت صیدا گرد می‌آمدند و انتظار جنبشی در آب را می‌کشیدند؛ اما در ری فقط تنهایی بود، «و فرشته موعود دیگر نیامد.»

در سمت شرق، دو رشته موازی از تپه‌ها در میان بیابان سر برآورده‌اند و بیابان را از پهنه وسیعتری که در جنوب به اصفهان می‌رسد جدا می‌کنند. در بین تپه‌ها دره‌ای سنگی قرار دارد که ما آغاز به بالا رفتن از آن کردیم، و به قلب ویرانی و پایان همه چیز رسیدیم. در نیمه راه دامنه تپه بر جی برپاست که دیوار سفیدش نشانه‌ای راهنمایی برای تمام منطقه است. از دورترین قله‌های مقابله نیز، برج خاموشی^۱ نمایان است، گوئی درخششی طرز آمیز است که بیهودگی دوران شور و اشتیاق را به زندگان یادآوری می‌کند. زیرا که این برج نخستین منزل سفر

۱. این برج به دخمه گبرها و یا قلعه گبرها نیز معروف است.-م.

توان فرسای مردگان است؛ در اینجا آنان پوشش گوشتهن را بدور می‌افکنند تا استخوانهایشان فارغ از بیم آلوده ساختن خاک در این عنصر مقدس بیارسد، و روانشان با گذشت از هفت دروازه سیارات به آتش مقدس خورشید برسد.

برج سقف ندارد، و داخل آن در ده یا دوازده پائی از لبه بالائی دیوار، سکونی گچی ساخته شده است که بدن مردگان را برآن می‌گذارند تا آفتاب و لاشخورها آنها را از میان ببرند. این مکان هولناک در این هنگام مستأجری نداشت. دین زردشی از سرزمین ماد، که زمانی مرکز فرمانروائی آن بود، رخت برپشته است؛ و امروز اندکند یزدان پرستانی که زیر آسمان گشاده اهورامزدا را نیایش کنند، و پس از مرگ اجسادشان به بالای این تپه برده و در برج خاموشی نهاده شود.

از اسبهای پیاده شدیم و بر دامنه تپه نشستیم. دشت در زیر پایمان همچون اقیانوسی یکدست گسترده بود که روزگاری در برابر دامنه‌های کوه موج می‌زد، و اکنون برای همیشه ثابت مانده بود؛ دامنه کوهها را می‌توانستیم ببینیم که به استواری در امواج خاک نشسته بودند، و قله‌های درخششده‌شان را که در آسمان بسی ابر سر برافراشته بودند؛ استخوانهای زمین لخت نیز دیده می‌شد و طرز ساختمان آن آشکار بود.

هنوز خاموشی دنیائی مرده بر ما سنگینی می‌کرد که راه خود را به سوی انتهای بالاتر دره ادامه دادیم، ولی آنجا در دروازه‌ای دشت، زندگی به پیشوازمان آمد. میان سنگها یک خطمی وحشی به نگهبانی ایستاده بود؛ بعضی از گلبرگهای زرد خود را مانند پرچم گشوده بود، و روی نیزه‌های برافراشته اش غنچه‌های درشت و پر شهدی در آستانه شگفتمند بود. شب پیش باران باریده و کوه و صحراء را به زندگی خوانده بود، و خارها پوششی ارغوانی از گلهای ریز در بر کرده بودند؛ آفتاب مطبوعی روی شانه‌هایمان می‌تایید؛ و نیسم سبک با نشاطی رایحه مرتضوب و خوشایند تجدید حیات زمین را به سویمان می‌آورد. اسبها بسوی کشیدند، و آلودگی آن لحظه را دریافتند، دهنه‌ها را کشیدند و بر زمین نرم شده از باران شروع به تاختن کردند. ما نیز خاموشی را پشت سر گذاشتیم و بیاد آوردیم که زنده‌ایم. زندگی ما را در بر گرفت و احساس خوشی

دیوانهواری در ما دمید. همچنان که می‌تاختیم، باد همه‌گر و زمین
بارور فریاد می‌زندند: «زندگی! زندگی!» «زندگی! بخششته، با شکوه! پیری
از ما دور باد، مرگ دور باد؛ مرگ را بر فراز کوههای خشکش رها کرده
بودیم تا ارزانی شهر ارواح و اعتقادات کهنه باشد. از آن ماست دشت
پهناور و دنیای بیکران، از آن ماست زیبائی و تازگی صبحگاه، از آن
ماست جوانی و شادی زندگی!

در ستایش باغها

۳

در کتابی از ترانه‌های عصر الیزابت به قطعه‌ای برخوردم که می‌تواند شعراً برای زندگی شرقی باشد: «عشق تو عشق تو نیست.» سراینده ترانه‌ها در «باغ لذات موزها» (و این عنوان با شکوه مناسب آن شعر نسبتاً قدیمی است) می‌گوید:

«عشق تو عشق نیست، اگر جز ازان تو است

مسی‌دان که عشق تو نبود فاش اگر شود.»

فash اگر شود! آری، همهٔ لطفی که در مالکیت است در برابر نگاه چشمان کنجه‌کاو از میان می‌رود، و برای کنجه‌کاوان نیز بعد از آشنائی، از آن لطف اثری باقی نمی‌ماند. حتی ابوالهول (اسفنکس) هم پس از آنکه جهان سی قرن چشم به آن دوخت، دیگر رمز و رازی ندارد. شرق پر از اسرار است، و هیچ کس بهتر از خود شرقی ارزش آن را در نمی‌یابد؛ و از آنجا که پر از اسرار است از شگفتیهای مدهوش کننده نیز سرشار است. بسیاری از زیباییهای آشکار است: درخشندگی رنگها، شکوه نورها، تنها‌یی موقرانه، و فعالیت پر غوغای. اما اینها تنها نقشهای پرده‌ای هستند که تا ابد در برابر نهادخانه زندگی شرقی آویخته است؛ جاذبه درونی آن کیفیت لطیفتری دارد. لحظاتی پیش می‌آید که لطف نهان زندگی شرقی ناگهان خودی می‌نماید و باز نهان می‌شود: از میان درگاه باز خانه بی‌حالت بی‌پنجره‌ای که در کوچه‌ای از مقابلش می‌گذرید به رویتان برق می‌زند؛ و از زیر روبند کنار رفتۀ زن گدائی که افسار استبان را می‌گیرد؛

و از چشمان سپاه کودکی که نگاه تحقیرآمیزی به شما می‌اندازد. در چنین مواقعي است که شرق پرده‌هايش را کثار می‌زنند، و برق یکسی از سطوح جواهراتش را به چشمهاي خيره‌شده‌تان می‌تاباند، و آنگاه پوزخندی به سر گشته‌گیتان می‌زنند، و دوباره ناپدید می‌شود. در آن هنگام لحظه‌ای تصور می‌کنید که با او رو در رو شده‌اید، ولی در حالی که در حیرتید که این فرشته بود یا شیطان، او راه خود را گرفته و رفته است.

او بر جا نمی‌ماند... چیزی را که انتظارش نمی‌رود ترجیح می‌دهد، رازهايش را حفظ می‌کند و با آنها زیبائیهای مبهوت‌کننده‌اش را؛ و آنگاه که می‌پندازید به اندکی از زیبائی وهم آلوده‌اش دست یافته‌اید، دوباره شما را به سراغ قامتهای پوشیده و نمایهای بی‌حالت خانه‌ها می‌فرستد.

باید به انتظار کشیدن رضا دهید، تا شاید روزی، هنگامی که در خنکای غروب او را در حال قدم‌زنن در باغهايش می‌باید، هوس کند که بایستد و با شما سخن بگوید؛ و شما مسحور از کلمات مؤدبانه و مهمان نوازی دلپذیرش راه خود را از سر بگیرید.

زیرا که در باغهايش است که به بهترین وجه، چنانکه هست، جلوه می‌کند. باغها در زیبائی او شریکند، به قدر خود او نامترقبند. تصور کنید که از همه سو چشم‌انداز طبیعت مرده که برهنه و تهی از همه چیز در فضای پر ستاره می‌چرخد، گستردۀ است: دشت خاکستری یکنوخت، و بر فرازش ابرهایی از گرد و خاک که بر می‌خیزد و فرومی‌نشیند، و خود را به صورت ستونهای استواری در می‌آورد، و زیر فشار بادهای گرم نامنظم دوباره در لابلای سنگها فرومی‌رود؛ و به جای هر نوع گیاه، بوتهای کوتاه تیغدار، بدون برگ سبز و با شاخ و برگی از خار؛ لکه‌های سفید نمکزار که آفتاب بر آنها می‌درخشد؛ و حاشیه‌ای از کوههای برهنه در افق دور... با این همه، در این بیابان خشک و سوخته زیبائی شرق نهفته است. کافی است کمی آب باشد تا صحراء به گل بنشیند، سایبانهای خنک در میان خاک و آفتاب سوزان سر برآورد، و باریکه‌هایی از رنگهای لطیف در آن پهنه خاکستری بدرخشد. در حالی که از آستانه دری در دیواری چینه‌ای می‌گذرید قلبتان به پرواز در می‌آید؛ تفاوت چنان زیاد است که ممکن است یک پای شما در صحرای سوزان و پای دیگرستان در بهشتی

پرسایه و گل باشد. در زیر برگهای پهن و پر پشت چنار جویبارهای باریک زمزمه می‌کنند، فواره‌ها با صدای گوش‌توازی آب می‌پراکنند، و بوته‌های رز سفید گلبرگهای معطرشان را بر حوضه‌هائی می‌افشانند که در ژرفای خود به سایه‌ای غلظی می‌مانند. این زیبائی وصف ناپذیر باغ ایرانی در چشم خود ایرانیان کاملاً آشکار است: «نوار گستردگی از گیاهان که بیابان را از کشتزار جدا می‌کند». شاعران اشعار بدیعی در ستایش با غها و بوستانها می‌سرایند و نام آنها را بر دیوانهایشان می‌گذارند. بیم آن دارم که موزها بیشتر در گلستان سعدی به گردش پرداخته باشند تا در نزهتگاه پر داعیهای که نویسنده عصر الیزابت ما برایشان فراهم کرده است.

صحرا اطراف تهران به سبب زیبائی با غهایش مشهور است. شاه، با غهای متعددی دارد، با غهای دیگری متعلق به پسرانش هستند، و باقی از آن وزرای قدرتمند و بازرگانان ثروتمند است. گاهی در زیر طاق در بزرگ باغ زنجیری کشیده‌اند که علامت آن است که باغ است - یعنی پناهگاه - است و اروپائیان بدانجا راه نسدارند. اما مکانهای امن برای جنایتکاران فراری خوشبختانه زیاد نیست، و معمولاً در باغها به روی همه کس باز است.

شاید زیباتر از همه باغی باشد که به شاه تعلق دارد؛ این باغ در پای تپه‌ای سنگی قرار گرفته است که بر فراز آن دیوارها و برجهای کاخی بچشم می‌خورد. روزی نزدیک غروب پس از سواری بی‌هدف در صحرا خود را جلو دروازه این باغ یافتیم، و تصمیم گرفتیم که وارد آن شویم. نگهبانان آنجا بی‌هیچ بخشی اجازه ورود دادند. از خیاط و روودی کوچکی گذشتیم و به خیابان دراز و تاریکی قدم گذاشتیم که در وسط آن فواره‌هائی بود، و نیز با غجه‌هائی که گیاهانشان از نرسیدن نور کافی رنگ پریده و بی‌طراوت بودند: گل گلاب - گلهای صورتی که بیوی گلاب می‌دادند - و نسترنهائی که خوشه‌هائی از گلهای زرد و سفید داشتند، و با وجود

۱. قسمتی از ترجمه آزاد فیتز جرالد است از رباعی «این چرخ که با کسی نمی‌گوید راز...» و البته در اصل رباعی صحبتی از باغ نیست.

سایه غلیظ چنارها در کنار خیابان روئیده بودند. هر جوی باریک حاشیه‌ای از بنفشه داشت؛ تصورش را بکنید که چگونه در فصل بهار عطر بنفشه‌های بهاری در صحراء از دور به شما خوشامد می‌گوید، همچون دوست مهربانی که با آغوش باز برای استقبالتان از پلکان پائین می‌آید. در خیابانهای متقاطع باغ قدم زدیم تا به خیابانی عریضتر از همه رسیدیم که در انتهای آن خانه کوچکی دیده می‌شد. جویهای باریکی گرداند آن در جریان بود، از زیر دیوارهایش می‌گذشت و به درون اتساقهایش راه می‌یافت؛ فواره‌ها بی‌وقفه در جلو آن آب می‌پراکندند، و نسیم سبک ملایمی چینهای سنگین پرده‌های گلداری را که در وسط ایوانهای ژرف آویخته بودند می‌لرزاند. خانه کوچک به قصر پریان شبیه بود، آراسته به جواهراتی از کاشیهای رنگارنگ، خیالی و افسانه‌ای، نیمی ساخته شده از امواج آب و نیم دیگر از لرزش سایه‌وار پرده‌های بلند. از چند پله و یک راهرو باریک گذشتیم و به حوضخانه رسیدیم - اتساقی برای خوابیدن و به رؤیا فرورفتن در روزهای گرم تابستان! - با کاشیکاری آبی، فواره‌ای جوشان در وسط، پنجره‌هایی تا سطح زمین در هر طرف، سقفی از طاقهای آجری، و شاهنشینهای آینه‌کاری شده‌ای که در لوزیها و هلالهایشان رنگ آبی کاشیها و امواج آب انعکاس دلفریبی داشت.

روی لبه پهن پنجره نشسته بودیم که دری آهسته باز شد و مرد ایرانی عباپوشی بدرون آمد. با تاری که بست داشت آن طرف حوض نشست و نواختن آهنگهای عجیب و ناموزونی را بر سیمهای ضعیف ساز آغاز کرد - نوانی زیر و ناله‌وار و تمام‌نشدنی. شب فرارسید، اتساق پرتلاُلُو به تاریکی گزائید، فواره از جوش خود کاست و آرام گرفت، نسیم بوی خوش گلها را به سوی ما در همان جا که نشسته بودیم می‌آورد؛ و هنوز ساز زن ایرانی می‌نواخت، در حالی که در باغ ببلهای از آهنگ نرم و هیجان‌انگیزی، یکدیگر را می‌خوانندند.

یکی دو هفته بعد بار دیگر به دوشان تپه رفتیم. این بار گروهی از ایرانیها را در آنجا دیدیم. روی لبه یکی از حیوهای انتهای خیابان نشسته بودند، و وقتی که وارد شدیم مردان و بچه‌های کوچک در لباسهای سبز و زردشان در نظرمان چون تودهای از گیاهان درخشان آبی نمودند که

سایه چنار چیزی از جلوه رنگهای زندگان نمی‌کاست. ولی این بار سازن نیامد؛ او جادوگر محتاطی بود که جادوی خود را برای «بهنه آسمان و گوشهای اندک» نگاه می‌داشت.

در پای کوه باع متروکی بود که سرگذشت عجیبی داشت. این باع متعلق به ظل‌السلطان بزرگترین پسر شاه بود که آن را از مادر به ارث برده بود، آن دختر آسیابانی که به روزگار جوانی، شاهنشاه را اسیر زیبائی خود ساخته بود. ظل‌السلطان (که لقب او به معنی «سایه پادشاه» است) اکنون مورد بی‌مهری است. شاه سایه خود را به دورست می‌اندازد، و برای اطمینان از آنکه این سایه هرگز کوتاه نشود، ظل‌السلطان اجازه خروج از اصفهان را ندارد؛ از این رو باع شمیران او خالی است و خانه‌اش هم رو به ویرانی. این باع بر لب مسیل خروشان کوهستانی قرار دارد که، تصور می‌کنم، در روزگار قدیم چرخهای آسیانی را می‌چرخانده است (اگر چه بعضیها معتقدند که آن دختر به هر حال دختر آسیابان نبوده است)، و همچنین به چنارهای کهن‌سالی می‌بالد که مایک شب در نور فانوسهایی که به شاخه‌ایشان آویزان بود سفره‌مان را زیر آنها گستردیم. با فرارسیدن شب پامچالهای بلند و زرد، شکفته بودند، و رایحه‌شان با عطر یاسهایی که دیوارهای فرسوده را پوشانده بودند در هم می‌آمیختند. تنہایی صاف درختان زیر نور فانوسها می‌درخشید، از لابلای برگها نور ماه نیمه دوم ماه قمری سوسو می‌زد، و پشت سر ما دامنه‌های کوه به صورت صفحه‌هایی از نور در آمده بود. در این حال از بابت کاخهایی که ظل‌السلطان در اصفهان داشت به او رشك نمی‌بردیم.

یکبار در باع دیگری صاحب باع را بر درخانه یافتیم. صبح زود بود، و او در آستانه در ایستاده بود و به اختلافات مردی، و زنی چادر بسر از اهالی ده خود که برای داوری نزدش آمده بودند رسیدگی می‌کرد. هر دو با صدای بلند حرف می‌زدند، وزن در حال جیغ زدن و گواه گرفتن خدا در هیجانی که داشت قوانین عفت را فراموش کرده رو بند کتان ضیغیمش را کنار انداخته بود تا بتواند علاوه بر زبان از چشم و حالت صورت هم برای بیان مقصود استفاده کند؛ شاید هم این سیاستی بود، چون صورتی

زیبا با چشمان سیاه و رنگی مهتابی داشت، و چینهای چادر سیاه و رو بند سفید بگرد آن، حالت هاله دور سر مریم عذررا را به او می داد. همین که میزبان ناشناس ما را دید دادخواهان پر سر و صدا را مرخص کرد، و با ادبی که خاص نژاد ایرانی است به ما خوشامد گفت. جائی برای نشستن ما ترتیب دادند، با چای و قهوه از ما پذیرانی کردند، و چند ساعبان آبی پوش سبدهای گوجه نارس، ظرفهای کاهو و دسته های بزرگ گل برایمان آوردند. نشسته بودیم و بدون هیجان نابجا، صحبت می کردیم؛ گاه بگاه نکته ای مناسب با وضع به میان می آمد، و فاصله ها با تقلق قلیانها پر می شد. بالاخره برای رفتن برخاستیم، و در حالی که از خیابانهای باع می گذشتیم تعارفهای زیادی میان ما و میزبانمان رد و بدل شد. در جلو در باع به ما اطمینان داد که چاکر ما از اینکه مهمان نوازی او را قبول کرده ایم مفتخر شده است، و ما نیز بعد از تعظیمهای کوتاه سوار شدیم و به راه خود رفتیم.

ما به قسمت اندرونی صاحب باع وارد نشده بودیم. در واقع آنجا بخشی از مملک او بود که حتی مهمان نوازیش هم اجازه ورود به آنجا را به ما نمی داد. پشت خانه ای که در آن از ما پذیرانی شد اقامتگاه زنان قرار داشت، ساختمان دراز، کم ارتفاع و ایوان داری که حوض عمیقی در میان آن جای داشت که در کنار آن کودکان به بازی موقرانه خود مشغول بودند، و زنان چادر بسر به این سو و آن سو می رفتدند. منظره اندرون و ساکنانش، در انتهای باع، با ظاهری محزون که توجهی به آن نشده بود، در سایه درختان و دور از گلهای، در انسان احساسی از نارضائی زندگی های ناخشنود، بی هدف و بی روح پدید می آورد؛ زندگی زیردست و ماتم خیز و بی پایان.

بدینسان در میان صحراء، درون دیوارهای بلند، زندگی نهانی و مرموز شرق جریان دارد - زندگی که هیچ اروپائی نمی تواند در آن نفوذ کند، زیرا که معیارها و قانونهای این چنان با معیارها و قانونهای او متفاوت است که تمام هستی زیر سلطه آنها در نظرش مبهم و غیر واقعی می نماید و به هر تقدیر، به عمق آن بی نمی تواند برد؛ زندگی چنان یکساختم و در طی زمان بی تغییر که هیچ خصوصیتی ارائه نمی کند که آن قادر بر جسته

باشد که چز تصاویری گنگ از زیائی مبهم، غم انگیزی وصف ناپذیر، آسایشی که به مرگ گرائیده، و آرامشی که از حد فضیلت فراتر رفته است، اثری از خود بروز دهد.

این باغها هم با درختان سرافراشته و حوضهای آرامشان، در معرض فراز و نشیبهای نامترقب اقبال شرقی هستند. وزیر، مورد غصب قرار می‌گیرد، و باز رگان ژروتمند با مصادره اموالش از طرف شاه نابود می‌شود؛ مسیر جو پیار تغییر داده می‌شود، آب از جاری شدن در حوضها و فواره‌ها باز می‌ایستد، درختان می‌خشکند، گلها می‌پژمرند، دیوارها رو به خرابی می‌گذارند، و در ظرف چند سال بهشت کوچک از صفحه زمین ناپدید می‌شود و از خاطرها می‌رود، و بیابان پیروزمند بار دیگر خاکش روی تمام آن می‌گسترد.

۴

سلطان باز رگانان

صبح زود رهسیار باغ او شدیم. بتازگی از تهران به دهی نقل مکان کرده بودیم که هشت میل نزدیکتر به کوه و بر لبه کمر بند سبز ناحیه حاصله خیزی قرار داشت که در طول دامنه‌های پائینی البرز کشیده شده است. راه ما در آن روز از میان ناحیه سرسبزی می‌گذشت پر از گلهای وحشی، که پس از بیابانهای خشک و بایر اطراف شهر به طور غیر قابل وصفی در نظرمان زیبا می‌نمود، و به نقطه باز هم مرتفعتری منتهی می‌شد. هوا هنوز طراوت مطبوع سپیدهدم را در خود داشت؛ شبتمی در کار نبود، ولی نسیم سبک و چابکی که طلایه‌دار خورشید بود بر گها و علفهای کنار راه را تکانده و غبار را از آنها رفتهد بود؛ و پس از فرونشستن نیز قدری از رایحه خنک خود را بر جا گذاشته بود که تا نیمروز در سایدها باقی بماند. در راههای هر پیچ و خم تاریک، سواره می‌رفتیم؛ از زیر درختان گردی خوشبو، از میان دیوارهای بلند باگها، و از میان جویهای باریک با آب گرانبهائی که عبور ما آن را به اطراف می‌پاشید، و برای آبیاری کشتزارهائی می‌رفت که در آنها، با اینکه خرداد ماه بود، گندم بلند رسیده در میان مزرعه ارغوانی خودنمایی می‌کرد. دنیا بیدار بود - دنیا در مشرق زمین سحرخیز است. الاغهای بارشده که به سوی شهر می‌رفتند از کنارمان می‌گذشتند؛ و نیز زنان چادربرس با پاهای از هم گشوده، سواربر قاطرهای با پلانهای رنگارنگ؛ و روحانیونی با عمامه سفید، و اسب سوارانی که شل و ول بر زینهای تشکجه‌مانند نشسته و سلانه سلانه می‌رفتند. گداهای ژنده‌پوش و درویشهای نیم‌لخت در کنار راه جای گرفته بودند، و در حالی که می‌گذشتیم صدقه می‌خواستند یا نفرین

می کردند، بسته به آنکه از نیازمندی یا تعصب کدام در آنها قویتر بود. در پای دامنه کوه، مقابل دیوار درازی که سالمندر از دیوارهای دیگر بود توقف کردیدم؛ دیوار چینهای لختی بود، مستقیم و محکم، با دروازه طاقداری در میانش. با ضربه ما دو لنگه در از هم باز شد و پلکانی را نمایان ساخت. از پله‌ها بالا رفتیم و در آنجا از زیبائی غیرمنتظری که به پیشازمان آمد، بعثت زده بر جا ماندیم. باغ به طور مستقیم از دامنه کوه بالا می‌رفت، و چنان تیپی داشت که راههای موازی آن چیزی جز رشته پلکانی بلند و باریک نبود، رشته‌ای که فواصلی کوتاه - پاگرددهای کوچکی که به باغچه‌های پرنشاط گل سرخ و لادن و اطلسی آراسته بود - آن را قطع می‌کرد. بین دو پلکان از بالا تا پائین مجرای پر شیبی از کاشی آبی درخشان کشیده شده بود، و در آن آبشارهای ساخته بودند که در محل پاگردها، عریض می‌شد و به صورت حوضچه‌هایی درمی‌آمد که آب فواره‌هایشان در تمام روز با صدائی دلنشین و با طراوت برمی‌خاست و سرنگون می‌شد و قطرات ریز را در هوا پراکنده می‌ساخت.

بزمدت از پلکان بالا رفتیم تا به بالاترین قسمت مسطح که عریضتر از همه جا بود رسیدیم. اینجا فرش رنگارنگ گلها، جای به باغچه باشکوهی از زنبقهای سفید پرداخت که با گلهای شکفته در زیر آفتاب سر برافراشته بودند، و هر چه خورشید شدیدتر می‌تااید زنبقها پر طراوت‌تر و سفیدتر می‌درخشیدند، و رایحه آنها خوشتر و گیراتر می‌شد. باغهای اطراف تهران، که به آنها عادت کرده بودیم، چنان درختان انبوهی داشتند که هیچ پرتو نوری به باغچه‌های گل نمی‌رسید؛ ولی اینجا، در کوهستان، که گرما با بادهای خنک ملايم می‌شود، نور و هوا فراوان بود. در آن طرف این جان پناه شاد، خانه‌ای برای تفریح بود - نه خانه‌ای ساخته شده از دیوار، بلکه سراسر پنجره، و همه باز؛ خانه‌ای که نسیمه‌ای بهشتی می‌توانستد بی‌هیچ مانعی از آن بگذرند. در وسط آن، فواره جهنده‌ای بود، و در هر چهار طرف، شاهنشینهایی بزرگ با پنجره‌هایی گشاده. وارد شدیم، و پس از انداختن خود بر مخدوهای یکسی از شاهنشینهایها، به منظرة زیر پایمان چشم دوختیم.

آنچه در ابتدای چشم‌انداز می‌درخشید این باغ کوچک بود؛ پائینتر

انبوه درختان گرد و تبریزی دیده می شد که بر دهکده هائی که از آنها گذشته بودیم سایه انداخته بودند؛ پس از آن دشت قهوه ای رنگ خالی، که جو آن جز ابری از گرد و غبار نبود، و تنها برجستگی های روی آن، خطوط مارپیچ پشتهداهای قناتها بود؛ و در دوردست خطی از تپه های عاری از سبزی و پوشیده از شیار مسیلها؛ و پس از آن باز هم دشت های قهوه ای رنگ دیگر، و خطهای کمر نگتر تپه های خشک، تا لبه افق دوردست. در وسط دشت، اول پهنه سبز درختان با غهای تهران دیده می شد. کمی پائینتر در شهر چه آفتایی می تایید! هوای فراز شهر ابری از گرما و خاک بود، و در زیر آن جمعیتی عرق ریزان در تقالا بود، به هر سو می شتافت، و در سایه زیر طاقهای بازارها پناه می جست. ولی در باع سلطان بازار گنان (ملک التجار^۱) سراسر روز نسیم خنک از کوهستان می وزید، همه روز، آب با طراوت موج می زد و تلا لو داشت، و همه روز، زنبقهای سفید مقابل خانه، چون بازتابی از قله های پوشیده از برف در برابر ما قرار داشت.

با تنبی نشسته بودیم و ضمن تماشا، استکانهای چای بدون شیر و پر شکر را مزمزه می کردیم، از شیرینی هائی که در بر ابرمان بر کف اتاق در ظرفها انباسته بود می خوردیم، قلیانهای قلقل کنان را دور می گرداندیم، و دستهایمان را دراز می کردیم تا از یاسهای خوشبو و بی ساقه پرسوند. هنگام ظهر از جا برخاستیم، و باز هم بیشتر در اعمق قلمرو شاهانه بازار گان مهمان نواز پیش رفتیم؛ از پله های بیشتری بالا رفتیم، از کنار حوض بزرگی گذشتم که در آن سوی آن، اندرون قرار داشت، اقاماتگاه زنان؛ جائی که با رسیدن ما قامتهای پوشیده در لباس نازک و پیچیده در چادر، خود را پشت پرده ها پنهان کردند؛ و بالاخره در راه های دراز سایه داری سیر کردیم تا به مهمانسرای دیگری رسیدیم که در بالای رشته دیگری از آبشارها و فواره ها قرار داشت. اینجا خیافت با شکوهی برای ما ترتیب داده بودند؛ انواع پلوها با طعمهای مختلف محلوظ با گوشت و سبزی، خورشها، انواع کبابها، دلمدها، بستنیها، میوه ها، و شراب معطر شیراز. با فرار رسیدن خنکای عصر ملک التجار در آستانه خانه اش، که پیوسته

۱. ظاهراً باید حاجی کاظم ملک التجار باشد. م.

در آن نسیم می‌وزید، ظاهر شد. مردی که سالهای جوانی را پشت سر گذاشته، و قامت بلند و نیرومندش در عبائی قهوه‌ای پیچیده شده بود، و زیر آن جامه کنانی پاکیزه‌ای دیده می‌شد؛ لباسی که فقیر و غنی یکسان به تن دارند. سیماخ خوشایندی داشت: ابروان مستقیم، لبان سرخ، ریش سیاه و صورت سبزه، و چشمها تیره با نشاطی که زیر سربند سفید درخشندگی غیرمنتظری داشت. دوست مهمان نواز و میزان خوشروئی است؛ لطیفة آماده، داستان مناسب و خنده حاکی از ادراک، همواره بر لبانش است. مردی است که دنیا همواره به رویش لبخند زده، و او نیز به دنیای ایرانیش لبخند می‌زند، دنیائی که برای خود، این چنین زیباش کرده است: آن را با متكاهای نرم و فرشهای خوشرنگ پوشانده و دورانه در دورش را گل کاشته است. در شبهاي گرم تابستان، او را می‌توان در باغ خوش آب و هوايش در دامنه کوه یافت؛ هر شب گروههایی از مهمانان در مهمان نوازش را می‌کوبند؛ و بيهوده نمی‌کوبند. در بالای پلهای طولانی، او لبخند زنان و کامیاب به آنها خوشامد می‌گوید - پلکان او هرگز برای پاهای بیگانه خسته کننده نیست - دست تازه واردان را می‌گیرد و به یکی از مهمانسرهایش هدایت می‌کند؛ آنجا در کنار حوض فرش برایشان می‌اندازد تا رفع خستگی کنند؛ و چون پاسی از شب می‌گذرد خوان مجللی از برنج، کباب، میوه، پارچهای بلند آب، شربتهایی با طعمهای گوناگون، و قلیانهای نقره پیش رویشان می‌نهد؛ و در حالی که آنان مشغول خوردند ملک التجار می‌نشینند و با داستانهای آمیخته به شوخیهای لطیف و نقل قولهای بموقع از شاعران، سرگرمشان می‌کند؛ و سرانجام تنهاشان می‌گذارد که تا سپیده دم بخسبند. سحرگاه مهمانان برمی‌خیزند و پس از نوشیدن استکانی چای کمرنگ طلائی، به نزد دیکترین حمام می‌روند، و آنگاه از دامنه خنک کوهستان سرازیر می‌شوند و به سوی گرما و کار روزانه باز می‌گردند. او خود شب را در اندرون بسر می‌برد؛ یا آنکه خود را در پتوئی می‌پیچد و بر پشت بام طاق دروازه باغش می‌خوابد؛ جائی که می‌تواند دمیدن روز بر دشت پهناور را زیر پایش ببینند.

ما سهم خود را از پذیرائی او گرفتیم، به قصه‌هایش گوش دادیم،

با او تیغته‌نرد بازی کردیم، و هنگامی وداعش کردیم که حلقه روشن
چراغ مسجد نزدیک باغ به ما هشدار داد که اگر قصد نداریم شب را در
بالاخانه او بگذرانیم، وقت رفتن است.

ماه عزاداری

۵

در حدود اواسط ژویه، ماه محرم - ماه سوگواری برای امام حسین (ع) - آغاز شد. زمانی که نوء پیامبر اکرم (ص) با شصت یا هفتاد تن از بسaranش اردوی خود را، در نزدیکی رود فرات برپا می‌کرده‌اند، چنین گرمائی می‌باشد بر دشت کربلا سنگینی کرده باشد. سپاهیان یزید آنان را محاصره کردند، و روذخانه و هر راه عقب‌نشینی را به رویشان بستند؛ هیچ امید کمکی نبود؛ از همه سو چیزی جز کینه بیرحمانه خلیفه بچشم نمی‌خورد. نور لرزان آتش نگهبانان بر چادرهای لشکر می‌تابید، و هنگام روز تنها دشت کربلا در پشت آنها نمایان بود؛ دشت اندوه و درد.

به یاد رنج و مرگ آن گروه بیکس و پیشوای مقدسشان، تمام ایران در سوگ می‌نشیند. او، آن مرد قدسی، گرسنگی و تشنه‌گی کشید؛ میان عی خلق و خالق رحمی از آدمیان ندید؛ افتادن فرزندانش را به زیر نیزه‌های دشمن نگریست، و چون بخاک افتاد پیکرش لگدکوب دشمنان شد، و سرش را به علامت پیروزی نزد خلیفه برداشت. این سرگذشت غسم‌انگیز اذهان نیمی از جهان اسلام را به خود مشغول داشته است. گذشت قرنهای بسیار، که هر کدام فاجعه‌ها و غمه‌ای خود را به همراه آورده، این داغ را بی‌اثر نگرده است و احساسی را که یادآوری آن بر می‌انگیرد تخفیف نداده است. این شدت احساسات بی‌شك از یکسو به علت نسیم تازه بعثهای مذهبی است که پیوسته غبار زمان را از روی فاجعه می‌سترد، و از سوی دیگر به خاطر سادگی تلغی خود ماجرا. شجاعت با شکوهی که از خلال این واقعه می‌درخشید هستی دیرپای آن را توجیه می‌کند. حتی دشمنان حسین- (ع) با دیدن مقاومت بردارانه او، و از خود گذشتگی یارانش، و عواطف

شدید بانوان همراهش، بر حرم آمدند و دل سوختند. و قایع ثبت شده آن روز هولناک دهم محرم چنان از عواطف پاک انسانی سرشار است که مردم را تکان می‌دهد و تأثیر آنها را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌کند. لازم نیست انسان شریک اعتقادات مذهبی شیعیان باشد تا در آن جنگ بی‌امید در زیر آفتاب سوزان جهت‌گیری کند، یا تصویر غم‌انگیز امام را که در مقابل چادر نشسته و کودک جانسپرده را در آغوش دارد در نظر آورده، یا بالا بردن پیمانه کوچک آب را به لبه‌هایی که با تیر سوراخ شده است مجسم نماید؛ جرعادی به همان تلغی اسفنج آلوده به سرکه و زوفای مصری. در یکی از تعزیه نامه‌ها حسین (ع) می‌گوید: «مردان در شب برآه می‌افتد، و سرنوشت آنان هم به پیشوازشان می‌شتابد.» در آن پیشروی شبانه در میان صحراء، پهلو به پهلوی سپاهیان حر و خلیفه، او به استقبال سرنوشتی رفته است که خاطره‌ای ابدی از او بر جا گذاشته.

اندکی پس از آنکه به خاک ایران قدم گذاشتمیم به طور غیرمنتظری با داستان این شهادت رو برو شدیم. در خیابان اصلی قزوین، هنگامی که در فاصله عوض کردن اسبهایمان پرسه می‌زدیم (در راه تهران بودیم)، جمعیتی را زیر درخت چناری دیدیم. از روی شانه‌های روسستانیان گردن کشیدیم و در مرکز دایره گروهی تعزیه‌خوان را دیدیم، که بعضی زره پوشیده و بعضی لباس بلند سیاه در بر کرده بودند، و تعزیه‌ای را بر گزار می‌کردند که امام حسین (ع) قهرمان آن بود. یکی از آنها سوار اسبی بود، و هر بار موقع ورود و خروج ناچار بود راه خود را با فشار از میان مردمی که تنها چنانهای تماشاخانه‌اش بودند باز کند. ولی جز جنجالی که او در این موقع در میان حضار بر می‌انگیخت تحرکی در نمایش نبود - یا دست کم در قسمتی که ما شاهد بودیم نبود - زیرا که بازیگران به این اکتفا می‌کردند که در حال سکوت داخل و خارج شوند، و لحظه‌ای در فضای خالی وسط که حکم صحنه را داشت توقف کنند، و آخوندی که روی نوعی منبر نشسته بود و قایعی را که آنان بایستی نمایش دهند به صدای بلند می‌خواند. اما با شروع ماه محرم هیجان مذهبی پنهان مشرق زمین آشکار شد. هر شب هنگام غروب شیون و زاری عزاداران فضا را پر می‌کرد، و غم و اندوه گاهی اوج می‌گرفت و گاهی تخفیف می‌یافت، تا سپیده دم، که مؤمنان

عزادار را به بستر پفرستد، و سبب شود بی ایمانان از خواب مانده، با آمیز رضایت، سر را روی بالش بگردانند. سرانجام روز دهم محرم فرارسید، روزی پراهمیت برای همه مسلمانان، زیرا که این روز شاهد آفرینش آدم و حوا، بهشت و جهنم، و زندگی و مرگ بسوده است. ولی برای شیعیان دهم محرم لحظه‌ای بسیار ژرفتر و پر معنی‌تر است، چرا که شهادت امام حسین (ع) در این روز روداده است.

کمی بعد از ظهر صدای عزاداران در دهکده پیچید. اهالی که دسته‌هائی تشکیل داده بودند در خیابانهای سایه‌دار برآفتدند، و از پاریکه‌ای از صحرا که به خیابان اصلی می‌رسید گذشتند. اندوه و ماتم این گروه عزاداران احترام شگفتی بود نسبت به قهرمان دلیری که پیکرش از بیش از دوازده قرن پیش در دشت کربلا آرمیده است. ولی این ادای احترام وضع خاصی داشت. بسیار مردان شجاع دیگری هم بوده‌اند که از شکنجه‌هائی در دنیا کتر رنج برده‌اند و آن را با مردانگی قابل تحسینی تحمل کرده‌اند؛ اما او از آن گروه اندکی است که جاودانگی یافته‌اند، و این مسلمان بالاترین پاداشی است که چرخ گردون در اختیار دارد. اگر او نیز در این اشتیاق سهیم بوده که نامش در خاطرها باقی بماند - اشتیاقی که هر کسی در آستانه فراموش شدن دارد - مرگ او بدان صورت با فورقتن نیزه‌های بیشمار در بدنش بیهوده نبوده است، و اگر آئین خاکسپاری او در دوازده قرن پیش به اختصار برگزار شده، آواز آن در طول قرنها با انعکاس ابدی طنین انداز بوده و تا به امروز رسیده است.

در ابتدای صنوف گروهی از پسر بچه‌ها راه می‌سپردند که تا کمر لخت بودند و به دور نوچه‌خوان سبزپوشی جست و خیز می‌کردند، و او در حین راه‌رفتن در میان جمعیت نامنظم، مصائب امام را نقل می‌کرد. بچه‌ها بالا می‌پریزنند و جست و خیز می‌کردند و سینه می‌زدند، ولی هیچ نشانه‌ای از اندوه در چهره‌هایشان بچشم نمی‌خورد. مثل این بود که دارند حرکت لکام گسیخته‌ای می‌کنند - توده انبوهی بودند از سرهای بی‌آرام و شانه‌های برhenه - اما بدانید که هر پسر ایرانی وظیفه دارد که در عزاداری شرکت کند. به دنبال آنها مردان علمدار بودند که علمهای دهکده را حمل می‌کردند، میله‌های بلندی که بر بالایشان مهره‌ها و پارچه‌ها و

نوارهای ابریشمی رنگارنگ و تزئینات عجیب دیگری نصب شده بود؛ و در هی آنها مرثیه‌خوان و گروه دیگری از مردان می‌آمدند که یقظه لباس‌هایشان را پاره کرده بودند و به سینه و پیشانی می‌زدند، و نام امام را با هماهنگی یک‌نواختی تکرار می‌کردند که با گریدها و شیونهایشان گسیخته می‌شد.

مراسم واقعی هنگام شب برپا شد. بازار که مرکز دهکده بود با سقفی از کرباس پوشانده شده و با قالیهای ارزان و پرده‌های نجفی پر زرق و برق فرش شده بود؛ سکوی کوتاهی در انتهای بازار بر پا شده بود، و دکانهای کوچک را به صورت غرفه‌های شبیه به لژهای تئاتر در آورده بودند. دیوار دکانها را با پارچه‌هایی به رنگهای روشن پوشانده و صندلیهایی گذاشته بودند که اشخاص بر جسته روی آنها می‌نشستند و نمایش را تماشا می‌کردند، و در ضمن شربت می‌نوشیدند و قلیان می‌کشیدند. ما در حدود ساعت نه رسیدیم و دیدیم که مراسم در اوج جریان است. چادر پر از روستاییان بود که بعضی از آنها ایستاده و بعضی بر لبه حوض وسط نشسته بودند. دور این حوض توده‌ای از درختهای خرزهره بود که برگهای سبز و گلهای صورتی زیبایشان در زمینه پارچه نجفی آبی لباس‌های مردان جلوه‌ای خاص داشت، و صورت‌های چروکیده و رنج‌کشیده دهقانان را در خود گرفته بود. روی سکو، نوحه‌خوانی با لباس بلند و عمامه سفید نشسته بود و شرح شهادت را با آهنگ کشیده و حزن‌انگیز می‌خواند. زیر پای او، زمین پوشیده از زنانی بود که چادرهای سیاهشان را به طور مرتبی به دور خود جمع کرده و با سرهای پوشیده نشسته بودند، و روپند کنان سفید جلو صورتشان تا پائین روی دامشان آویزان بود، و از این رو شبیه بسته‌های بسی شکل سیاه و سفیدی بودند که به ردیف روی زمین چیده باشند. نوحه‌خوان به ذکر مصیبت ادامه می‌داد، و زنها در تقلای رنج آلوی خود را به پس و پیش تکان می‌دادند؛ مردها بر سینه برهنه خود می‌کوفتند و اشک بر گونه‌هایشان سرازیر بود، و گاه بگاه کلمات نوحه‌خوان را مضمون همسرائی خسته و ماتزده‌ای قرار می‌دادند، یا با ناله زمزمه مانندی وارد داستان او می‌شدند که شدت و قدرت می‌یافتد تا به دورترین گوشه‌های چادر می‌رسید: «حسین! حسین! یا حسین!»

هوا بشدت گرم بود. چراغهای ارزان قیمت اروپائی در کنار دیوارهای کرباسی دود می‌کردند، و پرتو لرزانی بر گلهای خرزههای صورتی و زنان سیاهپوش و چهرههای رو به بالای مردان می‌افکندند، چهرههایی که بر آنها اشک و عرق جاری بود و به سبب فقر و گرسنگی طاقت‌فرسا، پریشان و پرچین بود - رنجهای آنسان طومساری طویلتراز مصائب محرم می‌ساخت. نوحخوان عمامه را از سر برداشت و بِر زمین کوفت، و همچنان می‌خواند، و مردم فریاد مقطع «يا حسین! يا حسین! يا حسین!» را از سر گرفتند.

در این میان درویشی از بین جمعیت بзор راهی برای خود باز کرد. پوشش ناچیزی به دور کمرش گره خودرده بود، موهای آشفته‌اش بر شانه‌ها ریخته بود، و دور سرش شال درخشانی پیچیده بود که ریشه‌های قرمز و زرد آن روی پشت برهنه‌اش آویزان بود. معلوم بود که از راه دوری آمده‌است؛ چوب بلندی بدست داشت، و کفشهایی که کنار سکو گذاشت پوشیده از گرد و خالک بیابان بود. روی سکو ایستاد و شروع به ذکر گفتن و مرثیه‌خوانی کرد؛ ظاهری مجذوب‌وار داشت و در چشمهاش شور و شوق مذهبی برق می‌زد، و در میان نور دودآلودی که روی شال برآق و چهره درخشانش که براثر رنج و هیجان تغییر شکل داده بود می‌تابید، با حرکات پرشوری به بدنش پیچ و تاب می‌داد. بالاخره سخنانش را بیابان رساند، از سکو پائین آمد و کفش و چوبش را برداشت، و با شتاب در تاریکی شب ناپدید شد تا سخنوری خود را به دهکده‌ای دیگر ببرد...

اندازه‌گیری هیچ‌چیز مشکلتر از ارزشیابی احساسات آشکار نیست. برای یک انگلیسی اشک موضوعی جدی است که ژرفترین و غیرارادیترین احساسات را نشان می‌دهد، و تنها برای موقعیتهای مهم نگه‌داشته‌می‌شود. به عقیده او احساسات عادی بندرت ارزش آن دارد که در سطح نمودار شود، و اینکه کسی احساسات خود را بسادگی ابراز کند برای او مایه شکفتی است. انگلیسی بسختی می‌تواند اشارات فرانسویان را که این قدر نزدیک به او هستند درک کند، و مستعد آن است که با دیدن آنچه از نظر او نشانه آشکار هیجان شدید، ولی برای فرانسوی تنها یک تأکید زبانی عادی است، سر در گم شود. این مشکل در شرق چندین برابر می‌شود. در

اینجا حرکات و اشارات، خود معنی کاملاً متفاوتی دارند؛ ترکها هنگام گفتن «نه» سر را بالا می‌بزنند و برای ابراز موافقت آن را تکان می‌دهند؛ گذشته از این، احساسی که در اشارات نهفته است احتمالاً برای ما بکلی غیرقابل درک، و کاملاً خارج از حوزه احساسات غربی است، و عمق و مدت دوام آن را قوانینی تعیین می‌کنند که ما هیچ از آنها نمی‌دانیم. اولین چیزی که در مرد شرقی نظر ما را به خود جلب می‌کند آرامش موقرانه و خونسردانه او است. هنگامی که ناگاه روی دیگر او را می‌بینیم، که بی‌هیچ دلیل روشی به هیجانات لگام گسیخته میدان می‌دهد، تصور می‌کنیم که تنها شدیدترین احساسات می‌توانند او را از آرامش همیشگی بدان صورت دور کنند. آن شب چنین بود. در ابتدا به نظرمان می‌رسید که داریم به مردمی می‌نگریم که در تاریکترین اعماق اندوه فرورفته‌اند، ولی بزودی روشن شد که در ارزش اشکها و زاریهای آنان مبالغه بسیار کرده‌ایم. حاضران شرقی در غرفه‌ها، از احساسی که بظاهر در آن سهیم بودند بسیار کم متأثر می‌شدند؛ با چهره‌های آرام نشسته بودند و گوش می‌دادند، مرتباً شیرینی و بستنی و شربت می‌خوردند، و قلیانها را با عبارات مُؤدبانه و لبخندهای خوشرویانه دور می‌گردانند. مستخدمان ایرانی ما هم بیش از آنها متأثر نبودند؛ اینان با رفتار عمومی تا این حد همراهی می‌گردند که با انگشتان بی‌اعتنای سینه‌های کاملاً پوشیده‌شان بزنند، اما گوشة چشم‌شان به سوی ما بود و هیچ هیجان مذهبی آنها را از برآوردن درخواستهای ما باز نمی‌داشت. در کناره جمعیت زیر پای ما مردم کوچکترین توجهی به آنچه در جلو می‌گذشت نداشتند؛ می‌دیدیم مردانی که گونه‌های ایشان از اشک خیس و سینه‌های ایشان از ضربه‌ها، سرخ و محروم بود، کنار می‌آمدند و وارد صحبت پر نشاطی با همسایگانشان می‌شدند، در استکان چای دوستانه‌ای شریک می‌شدند، یا برای مشتی آجیل شور چانه می‌زدند، گونی که تعزیه برای آنان ناشناس بود. با دیدن این مناظر به قضاوت افراطی دیگری مقابله می‌شدیم، که این نمایش ماتم تشریفات محض است - نظری که احتمالاً به همان نادرستی نظر اول بود.

ولی معنای آن هر چه بود، چیزی بود که ما نمی‌توانستیم درک

کنیم، و تمام مراسم در ما احساسی نه چندان دور از خستگی و ملال بوجود آورد. پرده‌های چادر به طور مشکوکی بنظرمی‌رسید که از یک کارگاه نساجی منجستر آمده باشد، و اگر چنین بود کمکی به اعتبار سلیمانه منجستری نمی‌کرد؛ چرا غها بوى نامطبوع روغن مى‌داد، هوای خفه، از گرد و خاک سنگين شده بود، و آواز گوش خراش نوحه‌خوان به اندازه سر و صدای ماشین کسل کننده بود. نمی‌دانم چه مدت طول کشید، ولی خوشحالی ما وقتی بود که پس از حدود یک ساعت توانستیم از آنجا بیرون بیاییم. همچنانکه در خیابان خنک دهکده به سوی منزل قدم می‌زدیم احساسی از گیجی پر هرج و مرج را از ذهن‌هایمان می‌تکاندیم، و با رضای خاطر می‌شنیدیم که صدای خشن بتدریج در ظلمت شب خاموش می‌شود... با چنین روشی شیعیان در مرگ امام حسین (ع)، نوگل باغ حرم...، سوگواری می‌کنند؛ و اینکه آیا واقعاً او و فرزندانش تنها جانشینان بر حق پیامبر هستند مسأله‌ای است که به گفته آنان قبل از درروی زمین زیسته است، دوازدهمین و آخرین امام، که به گفته آنان قبل از درروی زمین زیسته است، و دوباره ظهور خواهد کرد تا قدرت را که اینک شاه، که خود را نایب او می‌داند، و به نام او اعمال می‌کند، بدست گیرد. در این باره در احادیث از قول پیامبر اکرم چنین آمده است: «هنگامی که رایتهای سیاه را دیدید، رایتهای سیاهی را که از خراسان می‌آیند، پیش بروید و به آنها بپیوندید، زیرا امام که نامش مهدی است همراه آن رایتها خواهد بود. و او دنیا را هر از عدل و داد خواهد کرد.»

سایه مرگ

آهسته آهسته در اوایل تابستان وبا نزدیکتر می خزید. از جانب شرق دور شایعات مرگ می رسید... تلگرافها خبر می دادند که وبا در سمرقند بیداد کرده است... از مرز ایران گذشته بود... در مشهد بود! قرنطینه سهل انگارانه‌ای بین تهران و ناحیه آلووه ایجاد شد، و دسته‌های زائرانی که بی وقفه به سوی مشهد می رفتند ازورود به شهر مقدس منع شدند. آنگاه خبرهای روزانه تلفات پخش شد، و شماره قربانیان با سرعت وحشتناکی رو به افزایش داشت. مشهد تقریباً خالی از سکنه شده بود، زیرا همه کسانی که جان بدر برده بودند به کوهها گریخته بودند. یکی دو هفته بعد هنگامی که شدت بیماری رو به تخفیف گذاشت، ناگهان خبر شومی رسید: «بیماری در دهکده‌ها در حال گسترش به طرف غرب است.» روز بروز نزدیکتر می شد، از فراز باروهای قرنطینه می چهید، در طول نواری از صحراء پیش می آمد، چهره غافگیر کننده خود را در دهکده‌ای دورافتاده نشان می داد، و راهش را به سوی شمال کسج می کرد و سبب می شد که افراد خوشبین سر تکان دهند و زیر لب بگویند: «تهران مصون خواهد ماند، مجال است به تهران برسد.» و سرانجام در یک لحظه راه دریای خزر را تصرف کرد و همچون متخصص جنگی زیر کی شهر را در حلقه محاصره خود گرفت

آنگاه مردم نفسها را در سینه حبس کردند و به انتظار نشستند، و حتی آرزو کردند که دوره بی تکلیفی پایان یافته و روز چاره‌ناپذیر فرارسد. با آنکه وبا بر درهایشان می کویید هیچ تدارکی برای دفاع فراهم نکردند، بیمارستانی تشکیل ندادند، و نظام امدادی بوجود نیاوردن؛ هنوز گاریهای

آکنده از میوه آلوده اجازه ورود به شهر داشتند، و هنوز هوا از زباله‌هایی که در خیابانها ریخته شده بود تا بپوسد، مسموم بود. ماه محرم بود و هر شب مردم در جنب و جوش پر شور مذهبی غرق می‌شدند، و در تکیه دولت گرد می‌آمدند تا شاهد تعزیه باشند و برای شهادت امام حسین(ع) اشک بریزند. شاید حرارت بیشتری در دعاهای طولانی و شدت بیشتری در مرثیه‌های شیون آمیز افتاده بود، زیرا پشت در، آن سایه شوم ایستاده بود، کدامیک از عزاداران می‌توانست مطمئن باشد که هنگام قدم گذاشتن در تاریکی شب پنجه او بر شانه‌اش فرود نیاید؟ ابر خاکی که همیشه بر فراز بیابان و شهر معلق بود سیماهی مصیبت بارتری به خود گرفته بود، و دیگر همچون نشانه‌ای از ابر سنگینتری بنظر می‌رسید که در حال نشستن بر روی تهران بود. با این همه خورشید بی‌رحمانه می‌تساید، و زیر آسمان آبی پنهانگاهی از دست مرگ نبود. بدینسان روزها گذشت، مردم از آب آلوده خوردند و شکم خود را از میوه آلوده‌تر انباشتند؛ و بناگهان لحظه شوم فرار می‌سیدند: وبا در تهران بود.

وای بر آنان که در آن روزها بجه داشتند یا بیمار بودند! ضربه کور بر فقیر و غنی به یکسان فرود آمد: فرار! فرار! همه آنها که با غی در خارج شهر داشتند، و همه کسانی که می‌توانستند زیر سقفی کرباسی در بیابان پناه بگیرند، اموال ناچیز خود را گرد آوردن و ضروریات ساده زندگی را در دست گرفته از دروازه‌های شمالی به خارج هجوم برداشتند. راههای متنهی به کوهستان از جمعیت مهاجر پر بود، همچون دسته‌ای بی‌پایان از خانواده‌های مقدس که از برابر خشمی بسیار هولناکتر از خشم هرودا می‌گریختند: زنان سوار بر الاغها با بجهه‌هایی که در چادرهای ایشان پیچیده بودند، و مردان پایی پیاده در کنارشان. زیرا انتقام الهی برق آساست؛ در شرق هنوز او را به صورت همان خدای وحشتناک عهد عتیق می‌شناسند؛ دست او بر عادل و ستمگر، هر دو، فرود می‌آید، و ندادنی را به همان شدتی کیفر می‌دهد که جنایت را. بیهوده بیابان با چادرهای پناهندگان نقطه گذاری شده بود، و بیهوده در دهکده‌های خنک

کوهستانی پناه می‌جستند. هر جا می‌رفتند بلا در میانشان بود؛ در کنار راه می‌افتدند، روی شنهای بیابان جان می‌دادند، و بیماری کشنده را در میان روستاها پراکنده می‌ساختند.

توکل شرقی که در نظر درست می‌نماید، در عمل به طور اسفناکی در هم می‌شکند. پایه اصلی آن بیچارگی مردمی است که هرگز برایشان اتفاق نیفتاده است که زندگی را با دستان نیرومند بگیرند. فلسفه‌ای خردمندانه، از آدمی می‌خواهد که بلای اجتناب‌ناپذیر را تحمل کند و شکایت بر لب نیاورد، ولی ما غربیان قانع نمی‌شویم مگر آنگاه که کشف کیم که حوادث تا کجا اجتناب‌ناپذیر است، و تا کجا می‌توان با دوراندیشی و معرفتی کاملتر بر پیشینه آن تغییرش داد. شاید بتوان گفت که ما مسییر سرنوشت عاجل را چندان تغییر نمی‌دهیم، ولی تا جائی که در تووان داریم برای سلامت آینده جهان می‌کوشیم. اما توکل بصدرت می‌تواند به نتایج منطقی خود برسد - طرز فکری که ایرانیها را از ذخیره‌کردن دارو بازداشت از فرار سراسیمه دو هفته بعدشان جلوگیری نکرد.

خوارکننده‌ترین احسان آدمی هراس از مرگ است. این غریزه همه قیدها و قراردادهای را که فقط مراءات آنها زندگی اجتماعی را برای انسان ممکن می‌سازد در هم می‌ریزد، و سعیتی را که در زیر همه آنها نهفته است آشکار می‌کند. در تنازع نومیدانه برای بقا از عنصر نجابت اثری نیست. هر که در این تنازع درگیر است شرافت را کنار می‌نهد، عزت نفس را رها می‌کند، و هر آنچه را مایه ارزشمندی پیروزی است بهسوئی می‌افکند - او چیزی جز زندگی خشک و خالی نمی‌خواهد. خطر ناملموسی که هر آن ممکن است ناآگاهانه خود را در آغوش اندارد، فشاری سختتر از فشار روپروردشدن رویارویی با هولناکترین دشمنان در میدان، بر اعصاب و افکارش وارد می‌آورد؛ و شجاعت او در زیر این فشار درهم می‌شکند.

چنین ترسی گریبان مردم تهران را گرفته بود.

پزشکان ایرانی که وظیفه‌شان این بود که دارو به بیماران برسانند دکانهایشان را بستند، و از اولین کسانی بودند که شهر مصیبت‌زده را ترک

کردند؛ اربابها اگر در خدمتگزاران خود نشانه‌ای از بیماری دیدند، آنها را به کوچه و بیابان فرستادند و رهایشان کردند تا در حسرت کمک بموقع جان بسپارند؛ زنان و کودکان کوچیک را از اندرونها بیرون راندند؛ زندگان بذرخواست جرأت دفن مردگان را داشتند.

در میان این وحشت عموی گروه کوچکی از اروپائیان جبهه دلیرانه‌ای گشودند. مبلغان امریکائی خانه‌هایشان را در دهها رها کردند و به شهر آمدند تا هر کمکی که می‌توانند برای مبتلایان انجام دهند، و با نشان دادن شجاعت خود به کسانی که هنوز وبا به سراغشان نیامده بود دلگرمی بخشنده. آنان به بازدید محله‌های فقیرنشین می‌رفتند، دارو پخش می‌کردند، و بیمارستان کوچکی نیز برپا کردند که در آن از کسانی که در خیابانها افتاده بودند پرستاری کنند؛ اگر شفا می‌یافتد لباسهای پاکیزه و ضدعفونی شده نصبیشان بود، و اگر می‌مردند تدفینی آبرومندانه. می‌کوشیدند به مردمی که هم کمک و هم اندرزشان را از روی ناچاری می‌پذیرفتند قواعد ابتدائی عقل سليم را بیاموزند، تا از خوردن میوه بازشان دارند، و نیز یکی از مؤثرترین عوامل عفونت را متوقف کنند، بدین نحو که به جای آنکه لباسهای مردگان را در مقابل چند شاهی به اولین رهگذر بفروشند آنها را بسوزانند. گاه بگاه با یکی از این مردان روبرو می‌شدیم که در خنکای عصر سواره از شهر به شمیران می‌آمد، و این هنگامی بود که کار بی وقه و مراقبت طولانی، حداقل یک شب استراحت را برای او ضروری ساخته بود. چهره‌اش زیر فشار کار شدید لاغر و رنگ پریده بود، و در چشم‌انش حالتی دیده‌می‌شد مانند آنچه منظرة رنج درمان ناپذیر در چشمان مردی دلیر بجا می‌گذارد.

چند ماه بعد پژشک مبلغ نقل می‌کرد: «یک روز صبح زود وقتی که برای بازدید روزانه بیرون می‌رفتم، زن نیمه عربیانی را دیدم که در درگاهی افتاده بود، و چند ساعتی از مرگش می‌گذشت، چون بدنش کاملاً سرد بود. کودکی به دورش می‌خرزید و برای غذا ضجه می‌زد، و روی سینه‌اش هم نوزاد زنده‌ای در خواب عمیقی بود...» و بعد از لحظه‌ای تأمل افزود: «و این وحشتناکترین صحنه‌ای بود که در همه زندگیم دیده‌ام.» مبلغان مذهبی را یکی دو داوطلب اروپائی و شاگردان بومی

مدارس خودشان یاری می‌دادند و شانه به شانه آنها ایستادگی می‌کردند و در تحمل گرما و فشار کار همراهیشان می‌کردند. شجاعت آنان و بردهباری با شکوهشان مدت‌ها پس از آنکه خاطرات شرم آوار بزدیلها فراموش شود، در یاد کسانی که از آن با خبر هستند منقوش خواهد ماند. زیرا که تنها ایرانیان نبودند که وحشت زده بودند؛ در میان اروپائیان هم نمونه‌هایی از بزدلی بچشم می‌خورد. مردانی بودند که به رغم اعتراضات قبلى خود به بی‌اعتناییها، وقتی که لحظه آزمایش فرارسید از ترس رنگ باخته و بیمار شدند؛ کسانی بودند که شتابزده فرار کردند و مستخدمان و یارانشان را گذاشتند تا در باغهای متروک جان دهند؛ و کسانی هم بودند که خود را در رختخواب انداختند و حتی تا حد دست کشیدن از زندگی پیش‌رفتند، در حالی که بیماری چز وحشت محفوظ نداشتند. پژشک انگلیسی نیز، هم در شهر و هم در اقامتگاه خارج شهر دائم مشغول بود؛ در هر بستری که مهارت‌ش قادر به نجات بیماری نبود تسکین به ارمغان می‌برد، و برای بسیاری که مصممانه با بیماری مبارزه می‌کردند، شهامت.

التهاب مذهبی زیر تأثیر وحشت عمومی شدت گرفت. کسانی که در اثر مسافرت و مراوده با خارجیها تشبیهی به تمدن غربی کرده بودند، لباس غربی را با عبای زیارت عوض کردند و عازم سفر طولانی مکه شدند. فضای، پر از شایعات بود. زمزمه‌های شنیده‌می‌شد که ملایان مشغول دامن‌زدن به تعصیب مذهبی هستند، و به حضور اروپائیان به عنوان یکی از علل اصلی بلایی که باید ریشه کن شود، اشاره می‌کردند. یک روز رقی باورنکردنی برای تلفات بیست و چهار ساعت گذشته در تهران بر سر زیانها افتاد، و فردای آن روز، خبر از پا در آمدن شاه دهان بدھان گشت. زمانی که وبا به تهران رسید اعلیحضرت در حال مسافرت تابستانی در کشور بود. بلاfacile فرمانی صادر کرد که نباید به هیچ‌وجه اجازه نزدیک شدن بیماری به اردوگاه او داده شود، اما در تصور او از وظایف سلطنت، تمهید مقدمات احتیاطی برای حفظ سلامتی هیچ‌یک از اهالی قلمرو فرمانروائی، جز خود او، جانی نداشت. چنان می‌نمود که از نزدیک شدن دشمنی که احترام شخصیتها را در نظر نمی‌گرفت

سخت در هراس است؛ قسمت اعظم همراهانش را مخصوص کرد، و پس از چند شب توقف در قصری در نزدیکی پایتخت به سوی کوهستان شتافت. حتی در همان چند شب، چهل تا پنجاه نفر در اردوی او جان سپردند، ولی او از این پیشامد ناگوار بسی خبر نگهداشتند. خوشبخت واقعی در میان بانوان اندرون کسانی بودند که در سفر همراه او بودند، یا نفوذ کافی برای توفیق در انتقال خود به یکی از قصرهای بیلاقی متعدد داشتند؛ دیگران ناچار به باقی ماندن در شهر بودند، چون کسی فرست پرداختن به آنها را نداشت، و تنها پس از فرونشستن شدت وبا بود که زنان بیچاره اجازه رفتن به نقطه کم خطرتری را یافتند.

حتی در زیر سایه مرگ حوادثی روی می‌داد که حالی از طنزی تلخ نبود. یک نمونه آن داستان سیاه نیمه دیوانه و تقریباً لختی بود که در دشت مقابل دروازه باغ ما زندگی می‌کرد، و عادت داشت که هنگام خروج ما ناله کنان برای گرفتن صدقه به سویمان بیاید. چنین می‌نمود که مایه‌ای از دلچک بازی در وجودش باشد و احتمالاً ماجراهای «گوژپشت» برایش نآشنا نبود. زنی هم در دهکده داشت، اما ما از وجود آن آگاه نبودیم مگر وقتی که اشکریزان خبر مرگش را برایمان آورد و درخواست پول برای مخارج دفعش کرد. شخص نیکوکاری مبلغ لازم را به او داد، و او (که مسلمان هرگز آنقدر پول نقره در دستهای کشیش تدبیده بود) با عجله گریخت؛ اما پیش از رفتن از سر احتیاط بدن مرده را کنار نرده‌های باغ مگذاشت تا اروپائیان سک را مجبور کند که دوبار هزینه کفن و دفن او را تحمل کنند. گداها و مفلوجهای ایرانی هفت جان دارند. در تهران مردمان حسابی بسیاری مردند، ولی وقتی که ما در پایان فصل به شهر بازگشیم درست همان گروه همیشگی ولگردان ناقص و ژنده‌پوش را در اطراف درهای باغمان یافتیم.

و با خیلی طول نکشید، باران مختصری از شماره تلفات روزانه چند صد نفر کاست، و پیش از پایان شش هفته مردم به کوی و بربنهای که شتابزده ترکشان گفته بودند بازگشتد. دو هفته بعد روستاهای اطراف نیز از بیماری پاک شد و زندگی عادی از سر گرفته شد؛ اثری جز تهی بودن از مردم در بازارهای کوچک بچشم نمی‌خورد، که در بعضی موارد تا یک

سوم جمعیت‌شان از میان وفته و به همان تعداد بر قبرهای تازه گورستانها افزده شده بود. اما به دنبال وبا بیماری دیگری آمد؛ تب تیفوئید، پیامد ناگزیر بی توجهی مطلق به تمام قواعد بهداشتی است. روش تدفین مرسوم در بین ایرانیان بیش از آنچه بوصوف درآید نادرست است. آنها به این موضوع اهتمتی نمی‌دهند که با شیستن اجساد در جویی که کمی پائینتر از میان دهکده‌ای می‌گذرد، آبی را که برای مصارف بیشمار خانگی از آن استفاده می‌شود آلوده می‌کنند؛ و هنگام انتخاب محل گورستان در برگزیدن زمینی که به فاصله ناچیزی در بالای قناتی قرار دارد که آب شاخهای متعدد را مشروب و آب انبارهای بسیار را پر می‌کند، تردیدی به خود راه نمی‌دهند.

اجساد، حتی پس از تدفین هم نمی‌توانند در آرامش باقی بمانند. خانواده‌های بُر و تمند یک‌کی از نشانه‌های تشخض را این می‌دانند که استخوانهای بستگانشان را در مکان مقدسی دفن کنند؛ کربلا محل شهادت امام حسین (ع)، یا آستانه قدس رضوی در مشهد. از این رو تنها موقتاً آنها را بخاک می‌سپارند؛ در قبرهای کم عمقی قرارشان می‌دهند و با طاقی آجری رویشان را می‌پوشانند، و این خود مایه بوی وحشتناک در اطراف گورستان پس از بروز وبا بود. چند ماه بعد، و خیلی پیش از آنکه گذشت زمان میکروبهای بیماری را از میان ببرد، این اجساد را بیرون آوردند، در کرباس پیچیدند، و بار قاطر کرده به سوی آرامگاه دوردستشان حمل کردند، و به احتمال نه چندان کم در مسیرشان بذر شیوع دوباره بیماری را افشاراندند. شگفت‌انگیز این نیست که وبا بسیاری را نابود می‌کند، بلکه جان به در بردن بخش چنان بزرگی از جمعیت است در سرزمینی که «نادانی» برای همیشه شاهراه همواری در برابر «مرگ» می‌گشاید.

چادرنشینان

۷

یکی از فلسفه‌گفته است: هر انسانی در ته دل آواره است. دریغا! بیم آن دارم که بهتر بود این کلام حکیمانه چنین باشد: هر انسانی دوست دارد خود را آواره تصور کند! زیرا که در سر بزنگاه حتی یکسی از هزار نیست که بتواند قید و بندهای تمدن را به دور اندازد؛ بندها و راحتیهای ناشی از عاداتی که در اثر استفاده طولانی به آنها خو گرفته است، و زندگی و امنیتی که برایش تأمین می‌کنند، یکنواختیشان را بخوبی جبران می‌نماید. با این حال، لحظاتی هست که روح محبوس آرزوی رهائی دارد. آدمی سرپنجه، در آستانه دنیای ناشناختهای می‌ایستد که با وعده‌های فریبینده او را به خود می‌کشد؛ سالهای آرام گذشته همه ارزششان را در چشمهای خیره او از دست می‌دهند؛ چون کسی که «از آسمان فقط همانقدر می‌بیند که از سوراخ کلید دستگیره میسر است» برای ایستادن در آفتاب گسترشده آزاد، و در جهان پهناوری که برای نیروی ماجراجویش بسی تنگ است، بیتابی می‌کند. برای لحظه‌ای کوتاه در سنتهای یک عمر تجدید نظر می‌کند، و نیروئی که در سکوت و تاریکی برای آبیاری ریشه‌های نژادی او جریان دارد آنها را می‌زداید. او نیز مانند نیاکان دور خود، آواره است؛ قلبش همگام قلبها می‌پهد که دیری است خاموش شده‌اند، ولی زمانی در سینه‌ها جای داشتند، و از شرق اسرارآمیز بیرون تاخته با سرخختی به راهشان ادامه دادند تا پهنۀ هولناک آبهای اقیانوس اطلس بنناچار از حرکت بازشان داشت. او منظرة دشت بی‌انتهائی را بیاد می‌آورد که در برابر ش گسترشده بود، و شبها می‌را که گبد آسمان سفخش بود، و با بوشهای نوازشگر نسیم خنک مسپیده دم بیدار می‌شد. فضائی می‌خواهد که

با زوان جنگجویش را در آن پکار اندازد؛ در آتش این اشتیاق می‌سوزد که، رها از هر پابندی، خود را با نیروهای خدا بستجد.

در جنوب دریای خزر به فاصله صد میل سرزمینی است که هنوز شاهراهی یا راه‌آهنی آن را در نتوشه است. در اینجا کوههای سر برافراشته‌اند که در بهار جامه‌ای با نشاط از بوتهای گل زعفران و لاله‌های وحشی در بر می‌کنند، ولی آفتاب سوزان تابستان بر دامنه‌های سوخته‌شان چیزی جز بوتهای کوتاه خار بر جای نمی‌گذارد؛ اینجا دره‌های پرشیبی هست که در آنها سایه‌ها زود فرومی‌افتد و دیلر بر می‌خیزند، پوشیده از خرسنگها، با پر تگاههای سهمناک، وزخمهای از آبروهای عمیق؛ اینجا بازها در بلندپروازی هستند، و عقابها با فریادهای غم‌انگیز می‌گذرند، و باد، زندانی دیوانه‌وار، از گدارها بیرون می‌جهد. اینجا پهنه‌هایی از دشت گسترده است که از همه سو به دیوار کوهستان محدود است؛ فلات خارزاری... بیابان بیکرانی که در آن برآمدگیها چنان است که گونی از دریا سربرآورده‌اند. در میان دشت رویدی با بستر سنگی عمیق جاری است؛ قزل‌آلای نقره‌ای در تالابهای آن می‌جهند؛ نوارهای سرسیزی در حاشیه دشت... باریکه‌های مرتع در وسط بیابان... چریدن گلهای بزر در گوش و کنار، و از فرورفتگی مناسبي در زمین برخاستن دود از محل اطراف چادرنشینان.

زیرا، با آنکه این سرزمین در خلوت و تنها با شکوه خود زیباست چنان نیست که آدمی دچار وسوسة یافتن اقامتگاهی دائمی در آن شود. در بهار، هنگامی که سبزه نو اعمق دره‌ها را فرش می‌کند، و در تابستان، که نسیم در دشتها می‌زد، چادرنشینان از برپا کردن چادرهایشان در اینجا خشنودند؛ ولی با نخستین سوز سرمای خزانی چادرها را بر می‌چینند تا راه نقاط گرمه را در پیش گیرند؛ و مناطق بلند پوشیده از برف را خالی از هر ساکنی جز بزهای کوهی و عقابهای تیز پرواز پشتسر بگذارند. امروز، شاید دورافتاده ترین گدار باریک، که بنظر می‌آید از آغاز خلقتش موجود زنده‌ای خلوتش را نیاشته، از سیاه چادرها پوشیده است، گلهای اسب و شتر، علف کناره جویبار را می‌چرند؛ فضا از عویشه سکها و فریادهای زنان و کودکان پر است؛ ولی فردا هیچ نشانه‌ای از

زندگی بر جانیست؛ چادرنشینان به راه خود رفتند؛ سکوت همچون پوششی از کوهی تا کوه دیگر گسترده است؛ و چه کسی می‌تواند بگوید که پس از این بار دیگر چه صدائی در میان دیوارهای این کوهسار طنین خواهد افکند؟

این منظره در آغاز آدمی را از احساس مطبوع عدم مسؤولیت سرشار می‌کند. به هرجا که دلت می‌خواهد برو، سنگها از قدمهای اثری نخواهند پذیرفت؛ هرجا که دوستداری بمان، کوهها تنها شاهدت هستند، و با همان بسی اعنتائی که ناظر حضورت هستند به غیبت می‌نگرند. اما همین ناپایداری سکونت انسان در این محیط، و فقدان هر عاملی که آن را متمدن کند و به پنهاده اندان انسان و برآوردن نیازهای ایش و ادار سازد، حالتی از سترونی سرمست و بسی امید، و بسیار مهیب و دفع کننده به آن می‌دهد. بتدریج تنهایی با احساس نزدیک به وحشت بر قلبان سنگینی می‌کند؛ ما به رو در رو یافتن خود با طبیعت عادت نداریم. حتی جزئی ترین نشانهای سیادت انسان بر طبیعت احساس امنیت مسلمی بوجود می‌آورد؛ کوره راهی که در دامنه کم‌شیبی شما را هدایت می‌کند، نیمکت سبزی که بهترین چشم‌انداز را در برآرتان قرار می‌دهد، و پیکان راهنمایی که بر روی آن عبارت «به سوی آبشار» نوشته شده و به شما می‌گوید که انسانهای دیگر چه چیزی را دارای ارزش تماشا دانسته‌اند. انسانهای دیگری پیشتر آنجا بوده‌اند که راه را برای شما هموار کرده‌اند؛ در انتهای راه آنان را منتظر خود می‌یابید، و آماده تأمین سرپناه و خوراک برای شما... ولی در اینجا هیچ چیزی نیست؛ هیچ چیز جز تنهایی بال‌گستر و بسی‌عبر، خاموش و متروک.

زیرا که چادرنشینان نمی‌توانند بیش از بزم‌های کوهی احساس مصاحبت به شما بدهند، و به اندازه همان بزم‌ها از تنهایی پیرامونشان بی‌خبرند. تمام طول روز مردان با تن پروری جلو مدخلهای کوتاه چادرهایشان لم داده‌اند و چریدن رمه‌ها را تماشا می‌کنند؛ با نزدیک شدن شب، شاید با چوبی خمیده که نخ ماهیگیری بر سرش بسته‌اند در کناره رودخانه قدم بزنند و ریسمان را با مهارت در تالابهای محل تجمع قزل‌آلاهای بی‌خيال بیندازند. در این مدت زنان نشسته‌اند و گلیمهای سیاه

خشنی برای سقف پناهگاههایشان می‌بافتند، یا نیهای زرد را به صورت حصیرهایی برای دیوارهای چادر بهم می‌بندند، و چنان با سرعت کار می‌کنند که در مدتی که باور کردنی نیست مسکن جدیدی از زیر انگشتانشان بیرون آمده است. در زیر تابش آفتاب، اردوگاه کثیف می‌نماید؛ ولی شب، با انگشتان چابکش خورشید را پس می‌زنند، و اعماق آسمان و ستارگان، و زیبائی اسرارآمیز زندگی چادرنشینی را نمایان می‌کند. نور سرخ و لرزان آتشها بر چادرها می‌تابد، و چنین بنظرمی‌رسد که مسدان و زنانی که با پیکرهای خمیده مشغول آماده کردن غذای شبانه هستند، زیر لب وردنهای را زمزمه می‌کنند و بر زغالها می‌دمند. وقتی از جا بر می‌خیزند، با آن اندامهای غولپیکر مبهم، با چهره‌هایی که در نور لرزان آتش می‌درخشند، شبیه اهریمنانی هستند که میان پرتوهای درخشان آتش و تاریکی، و ورای آن به این سو و آن سو می‌روند. شما خود را میان دایرۀ دوزخ می‌یابید، و سگهای پشمaloئی که پارس‌کنان از شما استقبال می‌کنند نگهبانانی ناهمیارتر از سربروس^۱ نیستند. زنی با گردن و سینه باز آستینتان را می‌گیرد، و پیشنهاد می‌کند که کاسه‌ای سرشیر یا مرغی را که سرو صدا راه انداخته است از او بخرید؛ هنگامی که گیسوان بافته‌اش را از پیشانی کنار می‌زند چشم‌های سیاهش در فضای نیمه تاریک غروب می‌درخشند. اگر پیشنهاد این ملکه عالم ارواح را پیذیرید و برای خوردن بایستید، شاید تا ابد در قلمرو غم زده‌اش زندانی شوید. با دمیدن خورشید، سحرآمیزی محیط ناپدید می‌شود – مکانی که شب پیش را در آن گذرانده‌اید جز اردوی کوچک غم‌انگیزی نیست – و این زن با آن لباس‌های کثیف، آیا ممکن است همان چهرۀ شاهوار شب پیش باشد؟

اما روشنائی روز هم قادر نیست شما را با رفاقت بیشتری به چادرنشینان نزدیک کند؛ و اگر هم با یکی از آنان سر صحبت را باز کنید، موضوعهای مشترکی که درباره‌شان صحبت کنید زیاد نیست. از ملیت شما می‌پرسد. سؤال می‌کند که آیا روس هستید؟ و این احتمالاً "تنها ملت

۱. Cerberus در اساطیر یونان، یکی از سگانی است که نگهبانی عالم اموات را بعهده دارد.^۲

اروپائی است که می‌شناسد. سعی می‌کنید توضیح دهد که انگلیسی هستید و از آن سوی دریاهای دور دست آمده‌اید؛ او به دقت گوش می‌دهد، هر چند می‌دانید که کلماتتان نوری بر نادانی بیحد او نمی‌افکند. فوراً گفتگو را به موضوعی می‌کشاند که بیشتر برایش قابل درک است. از شاه چه خبری هست؟ آیا قصد دارد در این تابستان به اردوی بیلاقیش در سیاه‌پلاس بیاید؟ بیمار شده‌است؟ بیماری! آنگاه با دقتش آمیخته به وحشت از وباشی که در حال سوزاندن خرم من حیات مردم کشور است سخن می‌گوید، و از اینکه او و خانواده‌اش در حال فرار از برابر آن هستند. با اشاره به دره‌های دور، می‌گوید: «آنها از آنجا آمدند، بیماری به جانشان افتاد، یازده نفر از مردهاشان مردند، و از وقتی که به اینجا آمده‌اند، هم دو نفر.» با این کلمات ساده تصویری ناگهانی از وحشت شوم در پیش چشمستان جرقه می‌زند. و با اردوی کوچک ناتوان را با چه وحشت ناهمجاري پر می‌کند! بدن مرده چه هیبت عظیمی به آلونک کوچک و شکننده می‌بخشد! چه شیونها جای همه صدای شوق و شادی رامی‌گیرد، و با چه ترس و شتابی بدن مرده به گور از یادرفتنه سپرده می‌شود! اکنون دهکده‌های سیار بسیاری از برابرتان می‌گذرد که در حال فرار از دهشت مرگ هستند: رمه کوچکی از بزها و اسبها که کودکان می‌رانندشان، چند شتر که بسته‌های لوله‌شده چادرهای حصیری را بر آنها بار کرده‌اند و مرد خانواده روی بارها سوار شده، در حالی که زنان پیاده به دنبالشان روانند، و دسته‌ای سگ زرد عووغوکنان کاروان کوچک را بدرقه می‌کنند؛ کاروانی که در محدوده کوچک آن تمام دارائی این همه آدمی متعرک شده است.

اما چادرنشینان تنها ساکنان این دره نیستند؛ چند اردوی پر تجملتر هم در آنجا هست. یک شاهزاده هندی اردویش را در آنجا بربا کرده، و همچنانکه می‌گزید، ریسمان ماهیگیری در دست، با «عصر بخار» دوستانه‌ای به شما خوشامد می‌گوید. انگلیسی مختصر او اگر چه به همین سلام محدود می‌شود، قدری رنگ محلی صحنه را از میان می‌برد. اعیان ایرانی در تابستان به این گوشة خنک پناه می‌آورند؛ چادرهای ظریف ساخت فرانسه یا هند را در کنار زودخانه بربا می‌کنند، سی چهل

اسب را در هوای آزاد می‌بندند و در اطراف به سواری می‌پردازند، در حالی که لشکری از نوکرها همراه آنها هستند که حتی در موقع ماهیگیری اربابشان هم حضور دارند و وقتی که او، با شور ورزش، تا کمر به آب می‌زند بی‌درنگ به دنبالش می‌روند. بزرگان زنانشان را هم با خود می‌آورند؛ تجیرهای کرباس سفید، چادرهای زنان و دختران را - که حتی در این فضای خلوت هم اسارت‌شان ادامه دارد - در خود می‌گیرد، و خواجههای سیاه که در پای ییدهای لب رو دخانه با بلاتکلیفسی ملال آوری پرسه می‌زنند چهره‌های آشنائی هستند. آن اعیان ایرانی معنی زندگی زیر چادر را درک می‌کنند؛ آنها در کوهستان همانقدر وسایل آسایش در اختیار دارند که در خانه و در باغها و قصرهایشان. تجمل مبالغه‌آمیز آنها با عظمت طبیعت ناسازگار نیست.... اما بهر حال شما در اینجا تنها با چادرهایتان سر و کار دارید، و هنگامی که نور ماه بر دیوارهای سنگی پشت چادرهایتان می‌تابد، سعی می‌کنید خاطره‌صحنه‌های نقاشی شده تئاتر را از ذهنتان برانید، صحنه‌هایی که مهتاب به طور غیر ارادی به یادتان می‌آورد، و سبب می‌شود که این محیط به نظر شما چنین دور از واقعیت جلوه کند.

دور از واقعیت، دور از واقعیت! «وهم و خیال، آنچنان که مشهور است، نمی‌تواند انسان را فریب دهد.» بیهوده می‌کوشید خود را همسان این اقوام چادرنشین تصور کنید، و بیهوده آمدن و رفتن آنان را تماشا و تقلید می‌کنید. همه این زندگی، بیش از حد شفکت‌انگیز و بیش از حد دور دست است؛ نیمی رویاست و نیمی کابوس. و ما جائی در میان ساکنان چادرها نداریم؛ مانند بطریهای خالی و کاغذهای چرب و کشیقی که دسته‌ای از تفرج کنندگان بی‌فرهنگ در روز تعطیل با آنها صفاتی دشتی ارغوانی را آلوده می‌کنند، حضور مالکه‌ای بر آن محیط وحشی است، نشانه‌ای است از بی‌حرمتی.

به شهرهایتان بازگردید، به راههای هموار و زندگی منظمتان؛ اینان خویشاوند شما نیستند. قرنهاشی بازنگشته، فاصله میان شما و آنهاست؛ و جریان تمدن، شما را از خلوت ابدی کوهستان دور کرده است.



سه بانوی نجیبزاده

کفته می‌شود که وقتی شاه دختری را به اندرون مسی‌برد موجب شادمانی در خانواده او می‌شود، نه به دلیل افتخاری که نصیب دختر فرموده است، بلکه به خاطر آنکه بستگان دختر در نظر دارند از نفوذ او برای جلب مراحم رشک‌انگیز شاه استفاده کنند. تا جائی که می‌دانم دختر نیز ممکن است خود را مخلوق خوشبختی تصور کند، و موقعیت مهم مردی که شاید بتواند تحت سلط خود درآوردهش تسلای خاطری است در مقابل یکنواختی قلمرو زندگیش. ولی اندرون سلطنتی هر قدر هم که محل اقامت دلپذیری باشد، از یک نظر از نشاط بهشت‌برین محروم است؛ درون دیوارهای آن پیوسته گفتگوی پایان ناپذیری در باره به زنی گرفتن و به شوهر دادن در جریان است. شماره زنان شاه عظیم است، و از خانواده‌ای به همان نسبت بزرگ نیز برخوردار است؛ از این‌رو یافتن تعداد کافی خواستگاران والاتبار که شایسته همسری این دختران باشند، باید کار دشواری باشد. از این گذشته، ممکن است در رفتار خواستگاران اثری از بی‌میلی باشد، زیرا که امتیاز داماد شاه بودن خالی از زیانهای خاص خود نیست. اگر تصادفاً نعیب‌زاده انتخاب شده ژروتمند باشد، شاه بستگی نزدیکشان را بهانه‌ای برای درخواست هدایای گزاف از او قرار خواهد داد، و اگر زمانی در آینده تمایل به ازدواج دیگری پیدا کند، تشریفات درباری مانعی بر سر راهش خواهد بود؛ و بدتر از آن اینکه اگر پیشتر ازدواج کرده باشد، ناچار است در امتحان امر همایونی از همسرش جدا شود. چنین می‌نماید که مذاکرات مقدم بر ازدواج بی‌نهایت پیچیده است، و هیجان داخل اندرون نیز پیش از به نتیجه رسیدن آن

مذاکرات بسیار زیاد.

ما با یکی از این گونه خانواده‌ها آشنا شدیم. شوهر که عنوانش را می‌توان به «ناظر خزانه ایالات^۱» ترجمه کرد، شخص جذابی بود که بیشتر دوره جوانیش (و نیز بیشتر ثروتش) را در پاریس خرج کرده بود. مردی تحصیل کرده و ورزش دوست بود؛ به سکھا که از نظر ایرانیان نجس هستند علاقه بسیار داشت، و به فن ماهیگیری عشق می‌ورزید. از دست پدر زن تاجدارش کم رنج نکشیده بود، و از این رو خشمگینانه از زندگی اجتماعی کناره گرفته، و روزگار را به شکار و تیراندازی، و اصلاح نژاد اسبهایش و مراقبت از املاکش می‌گذراند. اقامت در خارج او را آزاد-اندیشور از بیشتر هموطنانش بارآورده بود. به تربیت دخترانش توجه خاصی داشت، و اجازه نمی‌داد که پیش از رسیدن به سن معقولی ازدواج کنند، و به آنها آزادی متناسب با مرتبه‌شان می‌داد. ما با دو دختر او و شاهزاده خانم مادرشان در بعد از ظهر روزی در تهران آشنا شدیم.

و اما دعوت بعداز ظهر را، در ایران نباید سرسی گرفت؛ امری است ملازم با تشریفات مفصل، و دو ساعتی بطول می‌انجامد. هنگامی که به خانه محل زندگی سه خانم وارد شدیم، از میان دو حیاط و یک راهرو گذشتیم، و در اتاقی پذیرفته شدیم که پنجره‌هایش به ایوانی باز می‌شد که تاجی از تاک داشت. در ظاهر اتاق هیچ چیز شرقی بچشم نمی‌خورد؛ فرش فرانسوی سبک جدیدی با طرحی از گلهای سرخ بزرگ روی زمینه سفید کف اتاق را پوشانده بود، عکسها و آینه‌هایی به دیوارها آویخته بود، سربخاری با گلدانهای ظریفی در زیر حبابهای شیشه‌ای تزیین شده بود، و روی طاقچه‌ها مجسمه‌هایی گچی قرار داشت. اگر وضع ظاهر بانوی قصر نبود، می‌توانستیم خود را در قصری فرانسوی تصور کیم.

شاهزاده خانم زن میانسالی بود، با اندامی بسیار چاق و پهلوی سبزه سیر؛ ابروان سیاهش بهم پیوسته بود؛ بالای لبش چیزی بیش از سایه‌ای چون سبیل بچشم می‌خورد؛ قسمت پائینی صورتش چاق بود و مرز آن در گردنش گم می‌شد. لباس خانه یک بانوی ایرانی چندان برآزنه

۱. شخص مورد بحث ظاهر آ دوست محمدخان معیرالممالک است. م.

نیست؛ شلیته پرچینی تا بالای زانو می‌پوشد که مثل دامن رقصان باله به دورش می‌ایستد، پاهایش در جورابهای نخی سفید پوشیده است، و دمپایهای از جنس اطلس بپا می‌کند. این جزئیات تا حدی با روپوش بلندی که جلو آن بسته نیست مخفی می‌شوند، و خانمی که آن را در بر دارد ناشیانه از روی شلیته‌اش جمع می‌کند، و هنگام راه رفتن باز می‌شود و جورابهای نخی سفید را نمایان می‌سازد. در مورد این شاهزاده خانم این لباس از زری آبی کمرنگ بود. موهایش را رها کرده بود، و چارقدی از حریر سفید روی پیشانیش پائین آمده و روی موهای پشت‌سرش افتاده بود. زنی بود متجلدتر از آنکه به وسائل آرایش معمول در شرق متول شود؛ رنگ نارنجی حنا روی ناخنها یش بچشم نمی‌خورد، و در جریان صحبت نیز رسم رنگ کردن چشمها را تقبیح کرد، و بسیار حیرت زده‌شد وقتی که به اطلاعش رساندیم که این وحشیگری حتی در انگلستان هم ناشناخته نیست.

نباید تصویر شود که گفت و گوی ما روح و هیجانی داشت. با وجود همه کوششهای ما و خانمی فرانسوی که نقش مترجم را داشت مکالمه گاه و بیگاه بیحال و ملال آور می‌شد. میزبانمان می‌توانست کمی فرانسه صحبت کند، ولی کروتر از آن بود که هرش را نمایش دهد، و همه تشویقهای هدمدمش نتوانست به ادای بیش از کلماتی اتفاقی و ادارش کند. نکندهای ما با خنده عصبی او روبرو می‌شد، و هنگامی که زن فرانسوی به جای او جواب می‌داد «نظر حضرت علیه عالیه چنین و چنان است» سرش را بر می‌گرداند و صورتش را در دستمالش می‌پوشاند. پس از آنکه مصاحبه حدود نیم ساعتی طول کشید چند فنجان چای آوردن و روی میز گردی در میان ما گذاشتند. به فاصله کوتاهی دو دختر وارد شدند، و در حالی که لباسهای حریر سبز و صورتیشان روی زمین کشیده می‌شد به طرف ما آمدند و در چایشان کنار میز نشستند. دختر کوچکتر در حدود شانزده سال داشت؛ شخصیت کوچک، جذاب و متینی که چادر حریرش صورت گرد و بچه گانه‌ای را در میان گرفته بود. دیگری دو سال بزرگتر بود، با پوستی سبزه مانند مادرش، گرچه رنگ چهره‌اش زیتونی روشتری بود، و در گیسوان پرچینش می‌شد رنگ قهوه‌ای را تشخیص داد. لبها یش شاید

کمی بیش از حد کلفت بود، ولی انحنای جذابی داشت، و چشمها یاش درشت و قهوه‌ای و بادامی، با مژگان بلند و حالتی بیفش و گیرا، مانند آنچه در چشمهای با وفای سگی می‌بینید که پوزه‌اش را به نشانه دوستی در دستان فرومی‌برد. حالت حاکی از اعتمادش هم با نگاهش مازگار بود؛ دست ما را در دستهای کوچک قهوه‌ایش گرفت و با کمرونی در باره مطالعاتش، عربیش، موسیقیش و روزنامه‌های فرانسوی که سرقت‌گش را گیج می‌کردند، برایمان صحبت کرد. با صدای آهسته و شیرینی حرف می‌زد، و وقتی که سوالی می‌کردیم مژگان سیاهش را به زیر می‌انداخت و به نرمی با یک «بله خانوم» جواب می‌داد، یا با خنده‌ای کوتاه و یک «نه خیر» آهسته و حاکی از تعجب هنگامی که می‌خواست مطلبی را که خارج از حوزه تجربه محدودش بود نفی کند.

در طی ساعت بعد با پستنی لیمنو از ما پذیرائی کردند، و آنگاه پیشنهاد شد که به باغ برویم. پس دست در دست هم، در باغ قدم زدیم، و برای صحبت با میمون نامه‌بانی که زیر خرزه‌ها زنجیر شده بود ایستادیم، و او همه تعارفهای ما را نادیده گرفت. در باغ استخر بزرگی بود که در کنار آن قایق باریکی دیده‌می‌شد - شاید وسیله نقلیه ناراحتی برای بانوان پیچیده در لباسهای زیرین سفت و پر حجم! در میان چمن چادرهای نصب شده بود، زیرا میزبانان ما در آستانه حرکت به اردوی تابستانی‌شان در کوهستان بودند، و از پیش به وضع اقاماتگاه آینده‌شان رسیدگی می‌کردند. باع با چادرها و استخرش به یک صحنه خیالی اهرا شبیه بود، و زنها در لباسهای پر زرق و برق و عجیشان همانند بازیگرانی بودند که به محض آنکه ارکستر نواختن را آغاز می‌کرد، شروع به رقص می‌کردند. نمایش تأخیر ناموجهی داشت، و در حالی که زیر درختها نشسته بودیم پیشخدمتها قهوه آوردند، که علامتی بود برآنکه وقت ملاقات بپایان رسیده بود و ما اجازه داشتیم که برویم. دخترها تا حیاط بیرونی ما را همراهی کردند، و از میان درهای باز نگاهمان کردند تا خارج شدیم، شاید با این آرزو که آنها هم بتوانند با چنین آزادی بی‌مانعی قدم به جهان خارج بگذارند، یا شاید با حیرت از بیشمرمی بی‌پرده‌ما. زمانی که در کوهستان بودیم بار دیگر به دیدار آن سه خانم رفتیم.

اردوی آنها در کنار رودخانه، حدود یک میل پائینتر از اردوی ما، در چمن مسطوحی بر پا شده بود، و از آنجا منظره با شکوه دره لخت و دراز، و کوهستان با تاج سفید قله دماوند بر فراز آن، دیده می‌شد. تازه از رودخانه مقابله چادرهای مان گذشته بودیم که توفانی از باد و باران و تگرگ بر سرمان فرود آمد، ولی بی‌پروا به راهمان ادامه دادیم، چون روز ملاقات از پیش تعیین شده بود، و از آن گذشته پس از خشکی تابستان حس کردن ضربه باران بر صورتمن خوشایند بود. وقتی که به اردوگاه آنها رسیدیم در پای تجیری کرباسی که چادرهای زنان را در میان گرفته بود پیاده شدیم. غلام سیاهی پرده‌ای را برایمان کنار زد، و به چادر بزرگی هدایت شدیم که در آن شاهزاده خانم روی رختخواب پیچی به جای مخدۀ نشسته بود. در حالی که دندانهای مان بهم می‌خورد سلام کردیم و روی چند صندلی چوبی به دورش نشستیم، و به گفت و گوی هر زحمتی به زبان فرانسه پرداختیم. لباسهای خیس بر تنمان هرچه سردرتر می‌شد، و ما فنجانهای چای دیدار قبلی را که بخار از آنها بر می‌خاستیم آوردیم و دعا می‌کردیم که هرچه زودتر از راه برسند؛ ولی افسوس! این بار چای را از برنامه حذف کرده بودند و تنها بستنی لیمو به ما تعارف کردند. جای انکار نیست که بستنی لیمو در بعد از ظهر داغ تابستان ارزش خاص خود را دارد، ولی ایرانی، مهمنان نوازی را در این می‌داند که همیشه بستنی لیمو به شما تعارف کند – بستنی لیمو در توفان تگرگ، بستنی لیمو وقتی که خیس آب هستیم، بستنی لیمو زمانی که باد گزنه از در چادر می‌وزد – و این سختتر از آن بود که سالمترین مزاج بتواند تحمل کند. مؤدبانه آن را رد کردیم.

در طی دو ماه گذشته واقعه مهمی در خانواده روی داده بود: ازدواجی بین دختر بزرگ و یک نجیب‌زاده جوان ایرانی که ثروت و نفوذش تناسب کافی با مرتبه دختر داشت ترتیب داده شده بود. او هم تابستان را در کوهستان می‌گذراند، و اردویش به فاصله‌کمی از اردوی ما قرار داشت، و به این ترتیب می‌توانستیم ناظر دیدارهایی باشیم که هر روز بین او و پدر زن آینده‌اش صورت می‌گرفت، در حالی که سواره در جاده مالرو آن سوی رودخانه، همراه با گروههای مستخدمان مواره می‌رفتند و می‌آمدند.

در آن روزهای ماه اوت بی‌تر دید بحثهای مهمی در باره ازدواج قریب‌الوقوع و هنر ماهیگیری برگزار می‌شد. ما در مرکز این داستان عشقی شرقی قرار داشتیم و احساس می‌کردیم که گوئی نقش مثبتی در مذاکرات داریم، و یقیناً اگر با آرزوی خوش ممکن بود به آنها کمکی کرد. ما خیلی کار برای زوج جوان انجام داده‌بودیم.

«ناظر خزانه» بیشتر اوقات خود را به صید قزل‌آلا می‌گذراند. معمولاً مگس‌های هر زرق و سرقی را به ما هدیه می‌داد که به دست غلام سیاهش (که خود یکی از موقوفترین ماهیگیران بود) ساخته شده‌بود، و ما دریافتیم که اینها قزل‌آلای لار را خیلی بیشتر از طعمه‌های ما جلب می‌کنند. دختر بزرگ نیز با پدرش هم سلیقه بود. پس از آنکه او و خواهرش در آن بعدازظهر توفانی در چادر مادرشان به ما پیوستند وارد بعث زنده‌ای در باره لذتها و ناکامیهای ورزش شدیم، و تعداد ماهیهای را که گرفته‌بودیم و اندازه بزرگترین آنها را با هم مقایسه کردیم. دخترها هر گز چندان دور نرفته‌بودند، و به آبگیرها و نهرهای نزدیک چادرها‌یشان قانع بودند، اما همین که اصولاً ماهیگیری می‌کردند نشانه شور و شوق زیادشان بود. انداختن طعمه برای ماهی در بهترین حالت، هنر مشکلی است، ولی این کار برای کسی که سرتاپا در لباس‌های بلند پیچیده شده باید چندان ممکن نباشد. این دیدار دوم خوشتراز بار اول گذشت. نسیم تازه کوهستان غبار تشریفات را روخته بود؛ مترجمی در میان نبود، و ما موضوع سورد علاقه مشترکی داشتیم که نظرهایمان را در باره آن رد و بدل کنیم. راز دلپذیری گفت و گو همین است. جاذبه مصاحب، زاده مبتکرانه‌بودن آن نیست، و شوخی هم خداکثر لبخندی بر لب می‌آورد؛ لذت حقیقی معاشرت در بر شمردن تعربه‌های خودتان است برای طرف صحبت، و اینکه از بخت مساعد دریابید که او هم درست همان مراحل را گذرانیده است، و در نتیجه می‌تواند با تفاهم به گفته شما گوش دهد و جواب گوید؛ برای دوستی کامل نیاز به پیوند دیگری نیست. بدیختانه، چنین پیوندی بین ما و میمون، که او هم در بیلاق کنار رودخانه لار بود، وجود نداشت، و از این رو در دوستی با او پیشرفت بیشتری نکردیم. حتی بنظر می‌رسید که حضور ما بیش از پیش خشمگینش کرده‌است؛ تمام مدت دیدار را با چشم

غره‌های کینه‌توزانه به ما گذراند، با این امید بیهوده که بالاخره خدابان پاداش پشتکارش را بدهنند و زنجیرش را آنقدر درازتر کنند تا بتوانند تنها یکبار پیش از رفتن گازمان بگیرد.

اما ابدیت در دست خدابان است، و ما باید شتاب کنیم، زیرا که زمان ما کوتاه است. خیلی پیش از آنکه دعای میمون برآورده شود برخاسته و از خانمهای اجازه مرخصی گرفته، و آنان را در حالی ترک کردیم که از پشت دیوارهای کرباسیشان تماشایمان می‌کردند. همچنانکه از میان دره مرطوب چهار نعل می‌تاختیم و هوای کوهستان گرمای مطبوعی در رگهایمان می‌دواند، زندگی زندانی وار آنان در چشممان تقلید مسخره‌ای از زندگی می‌نمود. توفان گذشته بود، خورشید، با شکوهی نمایان پشت کوهها فرو می‌نشست و پرتو سرخی بر فراز دامنه‌های دماوند باقی می‌گذاشت، و نور سرشارش را به سوی جهان غرب می‌برد – به جهان خود ما.

۹

خرافة شاه

پس از آخرین باری که قدم در خیابانهای تهران گذاشته بودیم و با دامن کشان بر شهر گذر کرده بود، و در آفتاب رنگ پریده آن صبح پائیزی خیابانها خالیتر و متروکتر از همیشه می نمود. ولی ارک، مرکز و قلب شهر، باز هم شلوغ بود. اگرچه بسیاری از دکه های کوچک، که حساب صاحبانشان نیز مانند درهای خودشان بستاب و برای همیشه بسته شده بود، تعطیل بود؛ اما مردمی که جان بدر برده بودند با همان نشاط سابق به سر کارشان می رفتند، ضمن چانه زدن سر و دست تکان می دادند، و وقتی که ما می گذشتیم لباسهای بلندشان را با نفرت موقرانه ای به دور خود می پیچیدند، و استکانهای چایشان را با لذت کاهش نیافته ای مزمزه می کردند. جمعیت رنگارنگ با نیمتنه های قرمز فراشان شاه، لباسهای رنگین و کلاههای عجیب خادمان کاخ، و او نیفورمهای کهنه سربازانی که در گوش و کنار خیابان سرگردان بودند، رنگارنگتر شده بود؛ سربازانی که گمان ندارم از همتا هایشان که بی هیچ ظرافتی بر دیوارها نقش شده بودند، کار آمدتر باشند. این نقاشیهای خشن چشم شاهنشاه را ارضاء می کنند و ذوق هنریش را غلغلک می دهند. خشنود کردن او کار مشکلی نیست. یک سرباز چوبی را نمونه قرار دهید (با حذف محتاطانه پایه اش)، آن را تا اندازه طبیعی انسان بزرگ کنید و لباس گونه هایش را به درخشانترین رنگها بیارائید، دیگر طرحی در اختیار خواهید داشت که لایق آن بنظر می رسد که نه تنها دروازه های اصلی پایتخت، بلکه همه خیابانهای منتهی به کاخ را تزئین کند.

در زندگی شرقی هیچ تعادلی وجود ندارد. همانطور که روز، بدون

اخطاری که همان شفق باشد، ناگهان به درون شب می‌جهد؛ به گفته عمر خیام میان خانه‌های اغنية و فقرا تنها دمی فاصله است. در ایران، ما به تضادهای عجیبی عادت کرده بودیم؛ با این همه، بسختی می‌شد باور کرد که آن آشفته بازار پرزرق و برق بتواند جایگاه گنجینه گرانبهای شاه باشد. داستانهایی که از عظمت آن شنیده بودیم می‌باشد ناشی از زایندگی تخیل شرقی باشد. شرق زادگاه شکفتیه است؛ آنجا قصه‌ای پس از آنکه بارها تکرار شد رفته رفته شباهتی به حقیقت پیدامی کند که نه تنها شنووندۀ زودباور را، بلکه مخترع آن را نیز فریب می‌دهد. حق این بود که ما افسانه خزانه شاه را هم مانند دیگر داستانهای جن و پری تلقی می‌کردیم، و با جدیت، اعتقاد خوشدلانهای را در خود پرورش می‌دادیم تا در هر فرضیتی که برای اثبات موهم بودنش پیش آید، خود را رهائی بخشیم.

در مقابل دروازه غیرشاهانه‌ای توقف کردیم، و با تشریفات مفصل به داخل کاخ هدایت شدیم. هرچه بود کاخ به طور غیرمنتظری زیبا بود. پس از عبور از باعچه درازی خود را در اولین حیاط یافتیم؛ بطوری که به ما گفتند این حیاط محل اداره‌های حکومتی بود، و البته کلمه اداره به هیچ روی حکایت از ساختمانهای زیبا نمی‌کند؛ از راهروهای بالائیشان پرده‌هایی در اهتزاز بود و هوای خنک را به درون می‌برد. راهنمایان، ما را از زیر طاقهای بیشتری و از میان دلانهای بلند و تاریکی، به آفتاب باغ مرکزی هدایت کردند. گرداگرد باغ با معماری بیقاude ساختمان شده بود. در یک طرف دیوارهایی پوشیده از کاشی برق می‌زد، و در طرف دیگر ردیفی از طاقهای، دورتر از سنتکفرش آفتاب‌خورده، صف کشیده بودند؛ طاقهای ظریفی که می‌توانستند زینت‌بخش خلوت صومعه‌ای ایتالیائی باشند. در سوی دیگر ساختمان بسیار آرسته‌ای قرارداشت که شاه در روز عیدنوروز در آن بار می‌داد، و در جلو فقط به وسیله چینهای پرده‌های عظیمی از باغ جدا شده بود، و با کنارزدن آن تخت منبت کاری شده‌ای در میان جنگلی از ستونها نمایان می‌گردید. پیشتر رفیم و به خود تصر رسیدیم، بنائی دو طبقه با پنجره‌های بسیار، که در مقابل آن باعچه‌های زیبائی قرار داشت، با راههای سنتکفرش و سبزه‌های لطیف و تازه،

با درختان و گلهای شاداب، که در میانشان فواره‌ها بشادی جستن می‌کردند و جویها در بسترهاشی از کاشی آبی جاری بودند. همه اینها را دیوارهای ترسناک و نفوذناپذیر اندرون محصور می‌ساخت.

پس از بالارفتن از پلکان مرمرین، خود را پشت در چوبی بزرگی یافتیم، که برای بازشدن به روی ما می‌باشد لاتک مهر قفل آن شکسته شود. در طول دقایقی که وزیر راهنمایمان با قفل دست و پنجه نرم می‌کرد به انتظار ایستادیم. شاید او، واقعاً عفریت نیرومندی بود که پس از اسارتی طولانی، به سبب حضور ما موفق می‌شد از بطریسی که به دست سلیمان در آن زندانی شده بود، آزاد شود. برای دیدن گنجینه‌ای که او آمده بود تا به ما نشان دهد، نیمه آماده بودیم.

آماده؟ آه، در واقع نه! کدام انسان هوشیاری می‌توانست برای منظره‌ای که ناگهان در مقابل ما نمایان شد آماده باشد؟

تالار بزرگی با سقف گبیدی، با کف صیقلی و دیوارهای پر نقش و نگار. با شاهنشیهای عریضی که از پنجره‌های بلند و باریکشان پرتو آفتاب به داخل می‌افتد - و همه جا جواهر! جواهر! روی همه طاقچه‌های شاه نشینها، جواهر تنگاتنگ هم دوخته شده روی قالیچه‌هایی که به دیوار آویخته بود، جواهراتی که بر تختی در بالای تالار می‌درخشید، و جواهرات داخل جعبه‌ایتهای در وسط، که در نور خورشید برق می‌زد و پرتو می‌افشاند... از گوشدهای تاریک می‌درخشید و سراسر تالار را روشن می‌کرد. با چشمهاخی خیره به یکی از شاهنشینها نزدیک شدیم و به تماشی آنچه در طاقچه‌هایش بود پرداختیم. اینجا شمشیرهایی در غلاف یاقوت نشان بچشم می‌خورد، و آنجا گرزها و عصاهاشی که سرتاسر شان ماریچه‌ایی از فیروزه و یاقوت کبود جواهرنشان شده بود؛ تاجهای الماسی که در خور آن بودند که هاله نوری به دور سر امپراتوری بگسترند؛ سینه‌بندها و سردوشیهایی که زمردهایشان نیزه‌های دشمن را منحرف می‌کرد؛ و سپرهایی که زرق و برق گیج کننده‌شان چشم او را خیره می‌ساخت. جای دیگر انگشتريها و دستبندها و گردنبندهای حیرت‌انگیز، و ستاره‌ها و نشانها و تزئینات غیرقابل تصور خودنمائی می‌کرد؛ چنانکه گفتی قوه ابتکار زرگرها پیش از آنکه به پایان کار خود نزدیک شوند تحلیل رفته باشد،

ردیفهای بسیار از جامهای کوچک پر از جواهرات سوارنشده: الماس، یاقوت کبود، یاقوت زرد، یاقوت ارغوانی: شراب یکسی از خدایان اولمپ که در جام منجمد شده بود. زیر سروشهای بلورین تاجهای پادشاهان پیشین، و کلاه‌خودهای بلندی قرار داشتند که بر اثر درخشش سنگهای گرانبهایشان یکپارچه نور بودند، و همچنین توode‌های مروارید به رشته کشیده نشده، و اسباب بازیهای قیمتی و زشتی که تنها به خاطر بهای خارق العاده‌شان قابل ذکر بودند؛ برای مثال یک کره جغرافیائی که بر ستون یکپارچه‌ای از الماس تکیه داشت، و دریاهاش از زمردهای بزرگ و صاف بود و خشکیهایش از یاقوت‌های سرخ و کبود؛ گلهای از حلقه‌های فیروزه، و سکمهای بزرگ طلا که مدت‌ها پیش از جریان خارج شده بودند و به فراوانی در اطراف پراکنده بود... و چنانکه می‌گفتند یکبار از این ثروت شاهانه خسارت جنگی گزافی به تزار پرداخته شده بود. نفایس طرف دیگر تالار کم بهتر نبود و حتی زیباتر نیز بود، قفسه‌های بسیاری پر از ظرفهای میناکاری و جامها و تنگهای ظریف صاف کشیده بودند، و بدنه قلیانها همه با طرحهای بدیعی با رنگهای مختلف تزیین شده بود که تازگی‌شان جاویدان است. اینها بسیار فراتر از انتقاد خبرهای عیجوئی است که از ذکر این نکته خودداری نمی‌کنند که به هر حال این جواهرات ارزش چندانی ندارد، و بیشتر الماسهای گل‌رنگ درشت ترک برداشته و رنگشان پریده است.

در مقامی ارجمند، در میان این همه جواهر و مینا، اشیائی قرار داشت که موجی از خنده در میانه حیرت ما بر می‌انگیخت. صاحب تاجدار گنجینه، بی‌تر دید در اشتیاق نشان دادن اینکه سلامت درون مسد که از آراستگی بیرون کم‌اهمیت‌تر نمی‌داند، چند قفسه بالائی را پر کرده بود از بطریهای بلورین کوچکی از ... آن گوییچه‌های نقره‌ای چه مسی توانست باشد؟ در حالی که با کجکاوی به سوی بالا چشم دوخته بودیم حیرت‌زده بر جا ماندیم. آن قدر سفید نبود که مروارید باشد، و با این حال نمی‌باشد چیز دیگری باشد، اگرچه شباهت مشکوکی داشت... بله، خودش بود!... قرص بود! بله، واقعاً قرص بود؛ شاه داروهای قلابی را که در سفرهایش به غرب جمع کرده بود، به خانه آورد و میان گنجهایش جا داده بود.

پس از این کشف، دیگر از دیدن شیشه‌های عطر و گرد ندان ارزان‌قیمت در لابلای الماسها، و مشاهده چند کاسه خانه خانه بی ارزش پر از مسوالک، دچار حیرت نشدیم؛ حتی برایمان عجیب نبود که بشنویم جعبه‌های چوبی که فاصله بناصله در تالار، روی میز مخصوص کوچک خود قرار داشتند، جعبه‌های موسیقی بودند، و یکی از لذات قبله عالم این است که هنگامی که به بازدید خزانه می‌آید آواز موسیقی برخیزد. خدا می‌داند که چگونه بخت یار شاه شده و وضع این گنجینه تا بهحال دست نخورده باقی مانده است، زیرا چنین می‌نماید که محافظت بسیار ضعیفی از آن می‌شود، مگر آنکه عفریت نگهبان مرآقبش باشد. راست است که آنجا در قفل شده‌ای هست که تنها شاه و صدراعظم کلید آن را دارند؛ اما معمولاً دزد از شکستن قفل بالک ندارد، و اگر حس احترام، او را از شکستن مهر سلطنتی بازدارد، با کمی ابتکار می‌تواند از یکی از پنجره‌های فراوان، و اگر شخص متھوری باشد حتی از سقف راه ورود پیدا کند؛ و پس از داخل شدن، مانعی جز درهای شیشه‌ای قفسه‌ها در برایرش نیست، و می‌تواند از آن گنجینه عظیم، بدون بیم کشف شدن، ثروتی با خود ببرد.

پس از آن ما را به دیدن تخت طاووس – که معروف جهان است، و گفته می‌شود پادشاه فاتحی آن را از دهلی آورده – بردن. فرش سرخ مرواریدوزی شده‌ای کف تخت را پوشانده است، و پادشاه در میان درخشش سنگهای قیمتی، به شیوهٔ شرقی یعنی چهار زانو بر آن می‌نشیند. یک سال پیش این تخت مرکز داستان ننگینی از آزمندی و دسیسه‌های درباری بوده است؛ چه کسی می‌داند که چه جنایات فراموش شده‌ای برق بیرحم و وسوسه‌گرانشان را در جواهرات آن بجا گذاشته‌اند؟ بعد از آن وارد ردیفی طولانی از اتاقهای زیبا شدیم با سقفهای کوتاه رنگ شده، دیوارهای آینه کاری شده و پنجره‌های رو به باخی پرنشاط. کیههای زشتی از بدترین تابلوهای اروپائی به دیوارها آویخته بود؛ در یکی از اتاقها نیز عکسهایی گروهی، قاب شده بر دیوارها آویخته بود که در مسافرت‌های شاه گرفته شده، و هیکل کوتاه او جای برجسته‌ای در آنها داشت، و در همه آنها همان پوچی و بسی مغزبی بچشم می‌آمد که مشخصه عکسهای گروهی است، چه شخصیت‌های سلطنتی باشند و چه شاگردان مدرسهٔ خیریه.

جا بجا قالی نفیس، روشنی ملایمی به اتاق می داد، ولی کف بیشتر اتاقها پوشیده از محصولات خشن کارخانه های نساجی اروپائی بود، با آن گلهای سرخ شعله و طرحهای خشن و مبتذل که برای ذوق منحط امروزین شرقی جاذبه ای قابل تأسف دارد.

سراتجام با احساس سردرگمی نومیدانه ای کاخی را ترک کردیم که در آن چشمان ما با دیدن ثروت غیرقابل تصویری خیره شده، و از بلاهتهای کودکانه اشک ریخته بود؛ در حالی که خاموش، در جاده های خاکی به سوی خانه می راندیم، ثروت و بچگی برایمان به یک اندازه پوچ می نمود.

روب روی دروازه باغ ما درویش وارسته ای زندگی می کرد. او هم پادشاهی بود - در قلمرو فقر - و در آن گوشة بیابان حکومت بلمنزار عی داشت. صدقه های مؤمنان را به عنوان خراج می گرفت، سقف کاخش از شاخه های درختان بود، چهار تیر لخت پایه های تعخش بودند، و سنگ های بیابان جواهر تاجش. روزهایش بطریقی می گذشت که تقواوت چندانی با برادر و همسایه تاجدارش نداشت؛ در سراسر آن تابستان طولانی سنگ های اطراف را جمع آوری کرده و در توده های منظمی چیده بود. ریاضت بیهوده اش تقریباً تمام شده بود، و اکنون آخرین دست را بر کاری می کشید که ویرانی آن به وسیله بادهای زمستان همانقدر مسلم بود که هر آنکه شدن ثروت آن دیگری، به دست زمستان بدینه خواهد بود. اما درویش خاطر خود را با غم آینده پریشان نمی کرد؛ او به روش عجیب خود برای خشنودی خداوند رنج می برد، و اگرچه جواهراتش به قفل و مهر یا مردان مسلح برای حفاظت نیاز نداشت، ولی دلبستگی انسانی ارزشی به آنها می بخشید که گنج شاه آن را نداشت.

شیخ حسن

معمولًا او را در حال پیشآمدن در خم خیابان باع تماشا می‌کردم؛ قدمهای تندهش را گاهی لباس بلندش قدری کند می‌کرد، و در حالی که با یک دست عبایش را به دور خود می‌پیچید، سر را به زیر انداخته و چشمهاش را به زمین دوخته بود. وقتی که نزدیک می‌شد نگاهی به بالا می‌انداخت، و در تلاش برای نفوذکردن در تاریکی چادر بزرگی که من در آن نشسته بودم به ابروانش چین می‌داد. چنارهای بلند و موزون در دو سوی راه قد برافراشته، و شاخه‌هایشان در بالای سر به هم رسیده و طاقتی از برگهای سبز و تازه بر روی آن گسترده بودند؛ تنها برگ چنار می‌تواند در سراسر تابستان داغ چنان تازه بماند. از لابلای برگها دایره‌های ریزی از نور خورشید می‌تابید، و همچنان که او می‌آمد بر عمامه سفید و لباس کتانی یقه‌بسته‌اش برق می‌زد. درست جزئی واقعی از محیط خود می‌نمود؛ عبای پشمینش خاکستری کمرنگ بود، رنگ خاک ایران، و جبهه‌اش به سبزی برگهای چنار، و عمامه‌اش مثل آفتاب می‌درخشید. ولی صورتش از آن خودش بود، گندمگون و زیرک، با چشمهاش تیره‌ای که زیر ابروان بر جسته‌اش در گودی نشسته بود. دستهای قهوه‌ای لاغرش هم از خودش بود و ویژگیهای خاص خود را داشت؛ اگر تنها دستهایش را دیده بودید شاید به خود جرأت می‌دادید درباره اینکه چه نوع مردی است حدسی بزنید، زیرا دستهای متفسکری بودند، ظریف و غصبه‌ی، با مج باریک و رگهای بر جسته، و انگشت‌های دراز و سرانگشتان کی پهن؛ و اما پوستش، که به رنگی بود تیره‌تر از آنکه بتواند از اثر تابش آفتاب بشاد، به شما می‌گفت که او شرقی است. گمان می‌کنم که در روزهایی که برای

در سمان تعیین شده بود با قاطر از تهران می‌آمد، و برای اجتناب از گرمای روز، صبح خیلی زود به دهکده ما می‌رسید. اما این سفر شش میلی در بهترین حالت نیز می‌بایست ناگوار بوده باشد، چون راهها تا قوزک پا پوشیده از خاک بود، و خورشید تقریباً به محض رسیدن به بالای افق پیرامانه می‌تابید. پس از گرمای شهر و سواری در جاده پر گرد و خاک، باع سایه‌دار خنک و قادر تاریک، با حوض لبریز در وسط و جوپیار آب خنک جاری بر کاشیهای آبی، پناهگاه خوشایندی بود.

با تعظیم کوتاهی می‌گفت: «سلام علیکم! حال سرکار علیه خوب است؟» پاسخ می‌دادم: «خدرا شکر، خیلی خوب است» و او با تعظیم دیگری با لعن زاهدانهای می‌گفت: «الحمد لله! آنگاه صندلی روبروی من می‌گذاشت و می‌نشست، دستهای پوشیده در آستینهای گشادش را به سینه می‌گذاشت، پاهای سفیدپوش را روی هم می‌آورد، و چشمان براقت را به اطراف می‌گرداند. ضمن صحبت، از هیچ ژستی استفاده نمی‌کرد، دستهایش به سینه و پاهایش روی هم بی‌حرکت می‌ماند، و تنها نگاههای تند و بیقرار و حرکات ناگهانی در گوشهای لبشنشان می‌دادکه چه وقت به موضوع علاقه‌مند است. هر گز نمی‌خندید، اگر چه مرتب‌آلبخند می‌زد، لبخندی معما‌گونه، که بیش از آنکه از سر تفریغ باشد حاکی از شکفتی شدید از دیدگاههای عجیب اروپائیان بود. غالباً در حیرت می‌ماندم که چه افکاری در مغزش در کمین بودند که آن انحنای عجیب را در گوشهای دهانش ایجاد می‌کردند، ولی هرگز به یقینی درباره آنچه در ذهنش می‌گذشت نرسیدم، چنانکه گاهی اوقات بسی تردید کسل می‌شد، و مشتاق زودتر به پایان رسیدن درس، تا اجازه یابید که بسرود و ساعتهای گرم نیمروزی را در خواب بگذراند. در این موقع احساس خود را با دهندرهای مکرر و طولانی ابراز می‌کرد... هوا مسلمان گرم بود! من هم معمولاً خواب آلود بودم، چون مثل او صبح زود بیدار شده به سواری رفته بودم.

گفت و گوی ما دامنه محدودی داشت، زیرا که واسطه رضایت‌بخشی که از طریق آن افکارمان را به یکدیگر منتقل کنیم در میان نبود. او به فرانسه صحبت می‌کرد، چنان فرانسه‌ای که در تهران بتوان آموخت! و

من، دریغا! می‌ترسم که فارسیم مرا هر گز بجایی نرسانده باشد. با این حال، عادت داشتیم که بی‌پروا و سیعترین مباحث را آغاز کنیم. این شیخ حسن تا حدی اصلاح طلب بود؛ در حقیقت بارها به علت بیان آشکار عقایدش با حکومت در افتاده بود، و شاید بیش از آنچه میل داشت به طنابدار نزدیک شده بود؛ و نیز آزاداندیش بود، و از فرق سر تا نوک انگشتان گندم گونش شکل. یک رباعی از عمر خیام مارا در ژرفترین ورطه شک فلسفی فرومی‌برد، بی‌آنکه حتی تخته‌پاره‌ای از زبان مشترک، شناور نگاهمان دارد؛ و آنگاه دوباره به سطح می‌آمدیم، نفس‌زنان و سرفه کنان، با احترامی متقابل برای تلاشهای زبانی یکدیگر، اما با معرفتی اندک به معنائی که می‌بایستی القا کنند. افسوس که چنین فاصله‌ای میان ما بود، هرچند باید بگوییم که در پایان هر دو به یک نظر رسیدیم، که به گفته حافظ: «که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را»

شیخ نسبت به سیاست ایران نظری آنکنه از تحقیر داشت؛ می‌گفت: «همه‌اش فاسد است! فاسد! فاسد! چه می‌خواستید باشد؟» (همراه با بالا بردن ابروها) «ما همه فاسد هستیم، و شاه هم خداوندگار ماست. باید با جارو کردن هرچه هست شروع کرد.» ولی بی‌اعتقادی او به سودمندی تمدن اروپائی نیز به همان اندازه عمیق بود، و این بدینه ای او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، زیرا که دوران دیشانه‌تر از خوشبینی بی‌قیدانه کسانی بود که می‌خواهند بنایی را روی بنای دیگر بگذارند، یک دنیای غربی را روی یک دنیای شرقی، و لحظه‌ای در این باره تأمل نمی‌کنند که این بنا اگر اصلاح ماندنی باشد، تنها با خردکردن و از میان بردن بنای کهنه بر جا می‌ماند. به هر حال، شیخ حسن چندان امیدوار نبود؛ هر بار در پایان این گونه صحبتها می‌گفت: «کشوری غم‌انگیز! افسوس، کشوری غم‌انگیز!» با وجود آنکه می‌دانستم که شیخ از خود نظرهایی درباره آینده‌ای که برای کشورش امکان‌پذیر است دارد، خیلی محتاطتر از آن بود که افکارش را به گوشهای سبکسر بسپارد.

درباره زندگی خصوصیش هر گز نخواستم سؤالی بکنم، ولی علاقه بسیار داشتم که بدانم خانه و زندگیش چگونه است. یک زن و چند بچه در تهران داشت. این بانوی خوب، به خارجیان بیدین با بی‌اعتقادی

شدیدی می‌نگریست، و شوهرش ناچار بود از او پنهان کند که روزی چند ساعت را با آنان می‌گذراند. بطوری که از حکایتی که درباره این زن در روزهای وباً شنیدم برمی‌آید، بایستی حکومت آهنیسی بر خانه داشته باشد. شیخ که از خطری که در شهر بلازده خانواده‌اش را تهدید می‌کرد بسیار نگران بود، از روی احتیاط شش بطری کنیاک ذخیره کرده بود، و این راحتترین داروئی بود که می‌توانست تهیه کند. در همان موقع با شنیدن اینکه معامله خوبی در خرید روغن زیتون می‌توان کرد، او که مرد محتاطی بود، شش بطری روغن زیتون نیز خرید و آنها را هم در زیر زمین مخفی کرده بود. اما در صبح شومی که همسرش تصادفاً وارد زیر زمین شد، کنیاک را که در گوشة تاریکی پنهان بود پیدا کرد. او که زنی با اعتقاد مذهبی محکم بود، فوراً احکام پیامبر مبنی بر حرمت مشروب الکلی را بیاد آورد، و بدون تأمل سر بطریها را باز کرد و آنها را بدور ریخت. دختر بزرگش نیز پس از جستجوی بیشتر روغنها را در گوشة دیگری کشف کرد، و چون رفتار مادرش را دیده بود با خود گفت که کاری بهتر از تقليد او نمی‌تواند بکند، و به این ترتیب مایع بی‌گناه هم به هدر رفت... قربانی برای خدائی که به آن اعتنائی نداشت. شیخ بیچاره در بازگشت خود دریافت که دوراندیشه، و مهارت‌ش در خرید هر دو به وسیله احساسات گمراه شده زنان خانواده بهدر رفته است. و با به هیچ یک از آنها آسیبی نرساند، اگرچه زن شیخ دچار حمله مختصری شد؛ ولی شیخ هفتنه‌های پراحترا بی‌گذراند تا خطر رفع شد. با تأثیر برایم تعریف کرد: «سی و هفت شب تمام بیدار ماندم و فکر کردم که برای سلامتی فرزندانم چه می‌شود کرد.» با توجه به تأثیر توکل شرقی بنظر نمی‌رسید که او قدم مثبتی برداشته باشد، و در پایان شب سی و هفت‌سیم تفکر، مثل همیشه از هر نوع نتیجه‌گیری بدور بود. خوشبختانه خشم فوق العادة و با تا آن زمان غروکش کرده بود.

اسرار آموزش شرقی هم برای من قابل درکثر نبود. با آنکه شیخ حسن مرد میانسالی بود، بتازگی از مدرسه که نوعی دانشگاه مذهبی است خارج شده بود. در آنجا عربی، جغرافیا و نجوم آموخته بود؛ قدری فلسفه هم خوانده بود، و از طریق ترجمه با آثار ارسطو آشنایی شده بود، و

بسیاری چیزها نیز درباره نظریه‌های مذهبی آموخته بود، مطالبی که فایده کمتری برایش داشت، زیرا که از قبل نسبت به همه آنها بی‌اعتقاد بود. خط خوشی داشت، و به آن بسیار می‌پالید. قلم نی را می‌تراشید و به مدت نیم ساعت تمام می‌نشست و رباعیهای را با دقت استادانه و تزئینات نفیس می‌نوشت، و چنان شوقی در این کار داشت که دلم به قطع کارش راضی نمی‌شد. علاقه بسیار داشت که من هم این هنر را کسب کنم. از او پرسیدم که برای این کار چه مقدار وقت باید اختصاص دهم. بلاfaciale جواب داد: «اگر پنج یا شش سال هر روز سه ساعت را صرف نوشتن کنید، در پایان مهارتی نسبی خواهید داشت.» ظاهرآ متوجه نبود که به هر صورت این مسوفیت بازمتی که پیشنهاد تعاملش را می‌کرد نامتناسب بود، ولی من از هر انتقادی که احساسات او را آزرده کند خودداری می‌کرم. نامه‌های مفصلی به سبک ایرانی برایش می‌نوشتم که با «دوست عزیزم» شروع می‌شد. او در طی درس آنها را می‌خواند و به مؤذبانه‌ترین شیوه پاسخ می‌داد... «بنده کمترینتان از اوامر شما مفتخر است...» و به همین ترتیب... وقتی که می‌دیدم کاغذش را با طرح تزئینی از عبارات مؤذبانه می‌آرایید، سطور خام و نامطحمن خودم در نظرم زشت می‌آمد. شیخ خالی از رویای شهرت ادبی هم نبود. روزی طرح گسترده‌ای برای همکاری در مقابلم گذاشت: ما می‌بایست با هم یک دستور زبان فارسی تأثیف کنیم، و این دستور زبانی می‌شود که دنیا بخود ندیده بود (گفته‌ای)، که تصور می‌کنم کمی اغراق‌آمیز بود! قرار بود او به فارسی بنویسد، و من به فرانسه ترجمه کنم. من موافقت تام نشان دادم، در حالی که مطمئن بودم هرگز این شهامت را به حد کمال نخواهیم رساند. این کار را هیچ وقت آغاز نکردیم؛ دستور زبان فارسی هنوز باید نوشته شود.

بخشن واقعاً مفید معلوماتش آنهاست بود که در مدرسه نخوانده بود. بطوری که به من گفت فرانسه را نزد خود آموخته بود، و من آرزو می‌کرم که کاش آن را به صورت کاملتری فراگرفته بود، زیرا که ترجمه‌های او چیز زیادی از معنی فارسی اصلی را نمی‌رساند. مقداری از حافظه را با هم خواندیم، ولی شیخ در مورد ضمیرها تنها از یک جنس استفاده می‌کرد و توصیفیات پر شور شاعر از دلبرانش همه به صورت مذکور برای من بازگو

می شد. «حلقه زلف» در ابتدا زیبائی عجیبی برای زن بنظرم می رسید، ولی عادات و رسوم، که احساسات را ملایم می کند، مرا به قبول بی چون و چرای حتی این آرایش عجیب و غریب وادار کرد. شیخ لذت خاصی از اشعار فلسفیت مردی می برد؛ اما من ساعات درازی درباره آنها متوجه می ماندم، و معمصومانه به این نتیجه می رسیدم که قصه ای از فرشتگان یا چیزی شبیه به آن - بی تردید مرسوط به دین اسلام - در آن ایيات نقل شده است. آنگاه شیخ شروع به تفسیر آنها به زبان فرانسه لنگانی می کرد، با ذکر این نکته که در هر بیت جناس و ایهامی نهفته است، و اینکه نیمی از کلمات دست کم دو یا سه معنی متفاوت دارند، و از این رو هر بیت می تواند چندین ترجمه انگلیسی - هر یک با معنی کاملاً متفاوتی - داشته باشد که ترجمه صحیح اصل فارسی شمرده شود. در اینجا سرم به دوران می افتاد. از روپرتو شدن با سرگشتنی ناشی از مشکلاتی که شیخ حسن مشتاقانه به جنگشان مسو رفت ناتوان بودم؛ برای من کافی بود که - اگر بتوانم - قدری از آن زیبائی را که مانند غلافی به دور اشعار است درک ننم، وزن لطیف و بدیع ترانه های عشقی، موسیقی قایقه ها که مرتبآ تکرار می شد، و نوسان باشکوه مکثها. من صلابت مغروزانه آنها را به همان صورت که در قالب کلمات درآمده بود در می یافتم و تحسین می کردم؛ برای من زنها زن بودند و شراب قرمز و ساقی کسی بود که حضورش با پر شورترین استقبال روپرتو می شد؛ گل و بلبل، نسیم جانپرور و گلستان، همه اجزائی از دنیائی خیالی و زیبا و متناسب با رویاهای شاعرانه بودند.

اما این بلاهتی خودسرانه بود. اگر به تذکرات شیخ حسن گوش می دادم، بایستی توجه می کردم که در عالم تجربیات متعالی هستیم، و جدیترین اخلاق و سختترین ریاضتها در آن ایيات درخشان نهفته است. با این حال، در عمل، من خود شاعران را در کنار داشتم؛ روزهای حافظ بخوشی می گذشت اگر سنت به او افترا نزدیک بود، و آخرین آرزوی خیام این بود که گورش در گلستانی باشد، جائی که گلبرگهای معطر بسیمی بر سر ش فرو ریزنند و پس از مرگ نیز لذت هائی را که در روی زمین به آنها عشق ورزیده بود بیادش آورند.

آیا این چیزها هم تجربیات بودند؟

برای مطالعه سبکتر، روزنامجه شاه را داشتیم، اثری که سادگی کودکانه اش جز یک تفسیر نمی‌پذیرفت. من هرگز در آن خیلی جلو نرفتم، ولی آنقدر خواندم که متوجه شوم نویسنده تاجدار، خود را به قواعد معمولی آفرینش ادبی مقید نمی‌داند. بخصوص عادت داشت که با سرعتی نفس گیر از این شاخه به آن شاخه پرورد. کتاب تقریباً با این سبک آغاز می‌شد: «در ماه شعبان خداوند با رحمتی فوق العاده به جهان نظر کرد، و نعمت وافر به دست الله بر سر بندگان خوش‌اقبالش باریدن گرفت. من بر اسبم سوار شدم و رهسپار بازدید گشتم...»

سرانجام روز جدائی فرار می‌شد؛ با تاسف زیاد به شیخ گفتم که در آستانه ترک ایران هستم. جواب داد: «بسیار خوب، خیلی خوشحالم که می‌روید. مردم سالم نباید اینجا بمانند، اینجا جای مردم سالم نیست.» نقشه‌های متعددی برای ملاقات در انگلستان کشیدیم، کشوری که او بازها تمایل خود را به دیدنش ایراز کرده بود، و من هر بار به او اطمینان داده بودم که استقبال گرمی در انتظارش خواهد بود. بیم آن دارم که این امر هرگز تحقق نیابد، ولی اگر زمانی او بیاید، دریافتمن اینکه چه خصوصیاتی در ما و روشهای زندگیمان توجه چشم‌های روشن و هوشیارش را جلب می‌کند، جالب توجه خواهد بود. اعتراف مسی کنم که کوچکترین لذتی از آن نخواهم برد که او را با عمامه سفید و لباسهای گشادش ببینم که در پیکادلی قدم می‌زنند، و بار دیگر آن احوالپرسی آشنا را بشنویم: «سرکار علیه سلامت هستید؟ الحمد لله!»

میزبان ایرانی

۱۱

سراججام در سفر بودیم. عصر روز گذشته، در میان توفان باران و تگرگی که اوین برف زمستانی را بر قله کوهها نشانده بود، از تهران خارج شده بودیم. شب را در چاپارخانه کوچکی در شانزده میلی دروازه شهر به صبح رسانده بودیم؛ اقامتگاه نآرامی بود. در سراسر ساعات اول شب مسافران با سروصدای وارد می‌شدند؛ و نزدیک صبح نیز گاری پست پس از تعویض اسبهای بسرعت راه تبریز را پیش گرفت. زیبائی شب، ساعات بیخوابی را تا حدی جبران می‌کرد؛ ماه - آخرین ماه ایرانی ما - در آسمان صاف می‌درخشید و بر روی بر فهای تازه کوههای دور دست پرتو افشاری می‌کرد، و با نور مرموزی هیکلهای به خواب رفتۀ مسافران ایرانی را که به ردیف روی زمین ایوان چاپارخانه دراز کشیده بودند لمس می‌کرد. پیش از فرار سیدن سپیده دم پائیزی بیدار بودیم، و درست زمانی که خورشید از بالای کوهها می‌دمید براه افتادیم. راهنمای ما علی اکبر بود؛ علی اکبر، چابکترین سوارکار راه رشت، صاحب معتبرترین قضاوتها در باره اسبهای چاپاری، غنیترین منبع دشنام برای شاگرد چاپارهای مختلف، ماهرترین دست در پختن پلو، و قویترین برق شوخ طبیعی که بسرعت از زیر ابروان پرهشتش جستن می‌کرد... دوست، مشاور، حامی، و اتفاقاً مستخدم ما. عماده قرمزی دور سرش پیچیده بود، تصمیم گرفته بود که در طول سفر شست و شو نکند، و ریشه هم که معمولاً می‌تراشید پیش از آنکه به کرانه خزر برسیم، رفته رفته ابعاد و حشتاکی به خود می‌گرفت. کیفهای جلو زین و جیبهای بسیار بزرگش از اشیای گوناگونی برآمده بودند - یک کیک، یک ظرف مربا، یک کیف وزارت خارجه که علامت صلیب داشت،

یک ماهی تابه، و یک جفت کفش راحتی قلاب دوزی شده که خودش در زیر باران دوخته بود و در یکی دو میلی تهران به ما تقدیم کرد، شاید بهقصد اینکه روابط هرچه دوستانه‌تری با ما برقرار کند. ما به دنبال او می‌رفتیم، و دو اسپ بارکش که آثاث سبکمان را حمل می‌کردند از پشت سر می‌آمدند و یک شاگرد چاپار سواره معمولاً ضعیف آنها را می‌راند. این سه، یعنی اسبهای بارکش و شاگرد چاپار، نقطه ضعف ما بودند - درست نقطه آسیب‌پذیر کاروان ما، آنها برای ما در حکم آن «ترس سیاه» بودند که می‌گویند دنبال هر سواری حرکت می‌کند. آن اسبها چه استعدادی برای لغزیدن داشتند! و چه ظرفیت نامحدودی آن شاگرد چاپار برای خواهیدن! و طنابهایی که گرههای ناگشودنی به آنها زده‌می‌شد اگر فی‌الجمله شباهتی به طنابهایی داشتند که بارهای ما را بسته بودند، چه آسان گرهایشان گشوده می‌شد!

نخستین مرحله آن بامداد به اندازه کافی خوشایند بود، و آنگاه گرما سررسید و گرد و خاک به همراهش. آفتاب... آفتاب! خسته کننده، بی‌تغییر، یکنواخت! نه آن آفتاب ملایم انگلستان که جادویش را با ابر و رنگین‌کمان و مهی طلائی تنوع می‌بخشد، همان‌گونه که زنی جذاب لباس و آرایش مویش را - که به قول شاعر ایرانی «تازه بهتازه نو بهنو» است - تغییر می‌دهد؛ اینجا خورشید مدت‌هاست که از تلاش برای صفادادن چنین دنیای عزیزی بازمانده است. جاده مستقیم طولانی در پیش، پهنه وسیع دشت‌یی‌حاصل به سوی جنوب گستردۀ، سد کوهستان خشک در شمال سر-برافراشته، و تنها صدائی که به گوش می‌رسد صدای خفه پای اسبهایمان است، صدای سنگین و خسته پاهایی که چهار نعل می‌روند، و نیز صدای نفسهای بریده، زیرا که هرچه به منزلگاه نزدیکتر می‌شویم جانوران خسته، با کج خلقی بیشتری در خاک و گرما قدم بر می‌دارند.

سرانجام در دور دست، جائی که جاده سرازیر می‌شد و می‌پیچید، انبوه درختانی را که مشتاقشان بودیم دیدیم که به دور کاروانسرای بزرگ و گنبد درخشان کاشی آبی مسجد کوچکی حلقة زده بودند. این چاپارخانه‌ای معمولی نبود، ساختمان چهار ضلعی مجللی بود که شخص نیکوکاری در زمان سلطنت شاه عباس ساخته بود، و مقبره مجاور آن متعلق به امام زاده‌ای

از اعقاب پیامبر بود. در عقب آن پشتۀ عظیمی از خاک دیده می شد، بر ج دیده بانی محکمی که در زمانهای پرآشوب ساخته شده بود. از فراز آن ساکنان نگران کاروانسرا می توانستند تا دور دست پهنۀ دشت را زیر نظر بگیرند، و دروازه ها را بموقع به روی دشمنان بینند. مدتهاست که جنگ از امامزاده ینگی امام دور شده است، با این حال نه آسایش خاطر، بلکه بی اعتنائی است که زیر گبد آبی آن حکمفرماست، و اگرچه سایه نگهبانان پیر از فراز تپه خاکی، دستۀ راهزنان ایرانی در حال هجومی را نمی بینند، ولی ممکن است روزی در برابر سربازان کلاه سفید روس که بی هیچ مانعی در جادۀ خاکی پیش می آیند، برخود بذرزنند.

صدای پای اسبهای چاپاری بر سنگها، سکوت نیمروزی را شکست. همچنان که از میان پشتۀ های خاکی مقابله دروازه مهمان نواز ینگی امام می گذشتیم، محل، بسیار متروک و فراموش شده به نظرمان رسید. نیمی از کاشیهای آبی گبد فروافتاده بود، اما کسی به آن توجه نکرده و به تعمیرش نپرداخته بود. درختان تبریزی باریک زیر آتاب می لرزیدند، ولی درختان کوتاه انار با برگهای زرد پائیزی زمین را فرش کرده بودند، ولی میوه سنگین و قرمز تیره آن جانشین شایسته ای برای گلهای سرخ بهاریش تبودند. ایرانیان علاقه زیادی به انار دارند و برای سفر بیش از هر میوه دیگر آن را ترجیح می دهند، و حتی برای یک خارجی هم دانه های درشت قرمز و جواهر مانند آن بی جاذبه نیست. ولی این بیشتر جاذبه خیالات و نخاطرات داستانهای هزار و یک شب است که در آن شاهزادگان در لباس مبدل دانه های انار را می خورند و خوشمزه اش می یافتند. سعی نکنید که از سرمشق آنها تقليد کنید، چون وقتی طعم چاقوی فولادینی را که چاشنی انار شده بچشید، همه اعتماد به قضاوت شاهزادگان را، حتی در جامۀ مبدل، از دست خواهید داد؛ و حیف است آشفته کردن رویاهای اما برای زیبائی، درخت انار را در بهار باید دید، با برگهای سبز تیره، و گلهای برآق ضخیم و گوشتالوی شبیه میوه با بالهایی از گلبرگهای لطیف به سرخی آتش.

از در کوتاه کاروانسرا گذشتیم و به خنکی زیر طاق اصطبلی که دورادور صحن آن را گرفت بود قدم گذاشتیم. اصطبل شاهانه ای بود؛

روشنائی آن از پرتو نور خورشید بود که استوانه مانند از جاماهای شیشه‌ای که بر هر طاق کوچک قرار داشت به درون می‌تابید... طاقی پس از طاق دیگر، نور غبار آلود و تاریکی سایه‌وار که در توالی بی‌پایانی به دنبال هم می‌تابیدند، تا جائی که نگاه در نور لرزان طاقی در گوشها گم می‌شد. یک طرف اسبهای خسته چاپارخانه با پشت زخم و زانوی شکسته ایستاده بودند، کمی آن طفتر چند تل یونجه خوشو و تلی از دانه‌های جو قرار داشت. در گوشها ای بازار کوچکی بود؛ در آنجا می‌توانستیم نان لواش بخریم، البته اگر میل به خوردن مخلوطی از آرد و شن، به شکل چیزی شبیه کاغذی قهقهه‌ای می‌داشتم؛ کشمکش، انجدیر خشک و خوشمهای انگور سیاه شیرین و خوش طعم هم بود، و همچنین استکانهای چای داغ کمرنگ و پر شکر؛ و این نوشابه رنگ پریده کهرباءشی، برای مسافران جاده‌های سوزان ایران مطبوعتر از برگزیده‌ترین انواع عصارة منوع انگور است. اصطبل بزرگ باعچه‌ای، یا بهتر بگوییم، باع میوه مربعی را در میان گرفته بود، زیرا که در سراسر آن درختان میوه کاشته بودند، و مطابق رسم باعهای شرقی با شبکه منظمی از جویها آبیاری می‌شد که به حوض مرکزی بزرگی که برای حفاظت در مقابل آفات سقشق پوشانده بود، می‌ریخت. بانی نیکوکار کاروانسرا کار خود را خوب انجام داده بود، ولی به آسایش حیوانات بیش از راحتی انسانها اندیشیده بود. یکسی دو اتاق لخت که به باع باز می‌شدند، چند حفره بی‌پنجره و خفه در دیوار داخلی، و ردیفی از طاقچه‌های باریک در بالای آخرها... این بود آنچه برای همنوعانش کافی تشخیص داده بود؛ طاقهای بلند و خنک، مخصوص اسبهای خسته و کاروانهای قاطر بودند.

ما به دراز کشیدن در قصر قاطرها روی توده‌ای از یونجه به جای بستر قانع بودیم. سی و دو میل راه را پشت سر گذاشته بودیم و سی و دو میل دیگر در پیش داشتیم... استراحت نیمروزی یکساعتیه‌ای بیمورد نبود. در حالی که دراز کشیده بودیم مردی ایرانی را در باعچه دیدیم، با سرداری چین‌دار و کلاه پوست بلند و بی‌لبه که لباس مرسوم مردان متشخص است. برای جلوگیری از گرد و خاک سفر شال قرمزی به دور کلاهش پیچیده بود، و باقی لباسش چنان تمیز بود که گفتی گرد و خاک

برایش ناشناس است. چند دقیقه‌ای با دقت ما را نگاه کرد، و میس با اشاره به اتفاق در ضلع روپر و دعویمان کرد. با اینکه هنوز به سبب سواری کوفته بودیم، برخاستیم، و به آهستگی حیاط را دور زدیم. او با وقار و طمأنینه‌ای که برای شرقی، همانند لباس چین دارش، برازنده است به ما مخواشامد گفت. چنین رفتار، و چنین جامه‌ای هر دو با زندگی پر تحرک و نفس‌گیر غربی ناساز گار است، جائی که اگر لحظه‌ای برای محکم کردن کمر بند خود بایستید، پیش از آنکه سر بلند کنید نیمی از رقباًتان شما را پشت‌سر گذاشته‌اند. شرقی خود را کنار می‌کشد، حتی چینهای لباسش را با فعالیت غیر لازم پرهم نمی‌زند، می‌ایستد و انتظار پایان کار را می‌کشد؛ روز گار او سپری شده است. در بی‌جنبشی فضایل بسیاری است، اگر این شیوه را مانند فیلسوفی پیش بگیریم؛ با این همه زوال با لطف و صفا، برای افراد یا ملتها کاری است دشوار... کمند مرگبار آماده گرفتار کردن پاهای کسانی است که عزم رحیل دارند و مصالحه کردن بر سر شان و وقار آنان.

دoust جدید ما گفت: «سلام علیکم!» و با گرفتن دستمان به اتفاقش که یک حصیر و یک جفت نیمکت چوبی اثاث آن بود هدایتمان کرد. ما را روی یکی از نیمکتها نشاند و جلو ما روی ورقی نان، مرغی بریان، و پیازی، و قدری نمک، و تکه‌ای پنیر و چند خوشة انگور گذاشت. آنگاه چون تردید ما را در باره روش صحیح حمله‌ور شدن به مرغ دید، آن را میان انگشت‌هایش گرفت، با ظرافت بالها و پaha و سینه را جدا کرد، و دوباره ما را به خوردن خواند. او خود مرغ بریان دیگری داشت که بیدرنگ متوجه آن شد، پس ما هم تشویق شدیم و شروع کردیم. هرگز مرغ بریانی به آن لذیذی نخورد بسودم! از روی تجریبه‌های دیگر فکر می‌کنم که کمی سفت بود، و افسوس که کوچک هم بود! با این حال به خاطر آن میزبانمان را همواره با قدردانی بیاد خواهیم آورد که عالیترین غذائی را که تا آن زمان خورده بودیم برایمان فراهم کرد. ده دقیقه بعد، استخوانها، پیاز و توده‌ای از پوست انگور تنها آثار بجا مانده از ضیافت ما بود، و با این احساس از جا برخاستیم که دو منزل دیگر با اسبهای خسته چاپاری در یک بعدازظهر ماه سپتامبر، راه ناچیزی است. با سرهم کردن عبارات فارسی مؤدبانه و شکسته بسته‌ای با میزبان

ناشناسمان وداع کردیم. «به مرحمت بی اندازه او غذای بسی نظیری صرف کرده بودیم، بخشندگی جنابش زیاده از حد بود، امیدوار بودیم که بسلامت به تهران برسد و خدا بهمراهش باشد.» فارسی ما ضعیف بود، اما تدرشناستی از چهره‌هایمان می‌تراوید. تعظیم کرد و لبخند زد، و به ما اطمینان داد که چاکرما از شرکتمان در غذایش مفتخر شده است، ولی با ما دست نمی‌دهد چون انگشتانش که به جای کارد و چنگال هم برای خود و هم برای ما بکار برده بود قدری چرب بودند، و هنوز نشسته بود.

آنگاه ما سوار اسبهایمان شدیم و به سوی دنیای خام غربیان راندیم، و او نیز بر اسب خود نشست و به سوی شرق و شهرهای خود روانه شد. او که بود و نامش چه، چیزی است که هر گز نخواهیم دانست و نمی‌خواهیم هم بدانیم. او برای ما نمونه‌ای، خاطره افسون کننده‌ای، از مهمان نوازی و از تواضع شرقی باقی مانده است. شاهزاده‌ای بود یا سر بازی یا مسافر ساده‌ای؛ هرچه بود خدا بهمراهش! خدا حافظ و نگاهدارش.

۱۲

یک منزل و نیم راه

شکسپیر می‌گوید: «پایان کار، همچون پایان موسیقی شیرینترین قسمت آن است». ما با نومیدی به پایان چنگ می‌زنیم، ولی آنچه باید بدان اندیشید آغاز است. آغاز با همه تازگیش، همه شورش، و همه فریبندگی نامنتظرش. در توانائی چون هرکول، در سرعت چون آتلانتا، و در بشارت چون جبرئیل. هرچه می‌خواهید بگوئید، پایان، چیز غمانگیزی است. به امکانهایی (هیچ یک برآورده نشده) که به آنها هستی می‌بخشد دل نبندید، بلکه نیروی باشکوهی را بیاد آورید که در آغاز، برای پیش رفتن به شما مهمیز می‌زد و آماده است که بار دیگر سربراورد.

هنگامی که با اسبهای چاپاری در حال تاخت بودیم، فرصتی برای تعمق در فلسفه «آغاز» یافتیم. «دربغا! اگر توانسته بودیم با همان شوقی که قدم در راه نهادیم ادامه دهیم!» این تأسف زمانی به ما دست داد که در پایان روزی خسته کننده خود را فقط سی میل دورتر از ابتدای راه یافتیم، و شصت میلی را بیاد آوردیم که روز قبل مانند برق از زیر پای اسبانمان گذشته بود. جاده دور و دراز به سوی دریا فاصله‌ای ابدی می‌نمود که با گامهای خسته و لغزنده ما قابل اندازه‌گیری نبود. با این همه، هنگامی که در غروب آفتاب به آخرین نیم فرسخ از نیم منزل آخر می‌رسید، هر چند خسته و کوفته باشید، آرامش شامگاهی با چنان لذتی به راهتان می‌اندازد که گوئی یک هفتة قبل را به تن آسانی گذرانده‌اید. بامداد روشن و آغاز راه را بیاد می‌آورید: آفتایی که هنوز پائین و خنک است، چای گوارائی که طعم سپیده دم دارد، اسب سرزنه در زیر پا، و جاده دراز و مستقیم در پیش - به پیش! یک تاخت آرام و یک چهار نعل

شمرده؛ در ابتدای راه چه کسی احساس نمی‌کند که قادر است کمربندی به دور زمین بکشد؟ و آنگاه خورشید بالاتر می‌خزد، مه و سایه‌ها ناپدید می‌شوند، اسب آهسته‌تر می‌رود... دنیا چه بزرگ است، و چهار فرسخ چه طولانی! و پس از آن چهار فرسخ دیگر، و باز هم چهارتای دیگر. بهتر است فکرش را نکنیم، انشاءالله امشب جائی برای خوابیدن بیدا خواهیم کرد.

مقدار بود که دومین روز سفرمان را در میان همه این تغییر حالتها بگذرانیم. خورشید تقریباً در وسط آسمان بود که به قزوین، نقطه پایان اولین منزل راهمان رسیدیم، و از دروازه کاشی کاری شده شهر وارد خیابان عربیضی شدیم که بیش از نیمی از خانه‌های گلی دو سوی آن، هیچ یک از هدفهای مورد نظر از بنادردن خانه را برآورده نمی‌کردند. هرچه بیشتر در شهر پیش می‌رفتیم، خیابانها باریکتر و پرجمعیت‌تر می‌شد، پر از مردان عبا بدوش و زنان چادرپوش که در جلو دکانها مشغول خرید و فروش، میوه خوردن و گپ زدن بودند، و اخم کنان از سر راهمان کنار می‌رفتند. به خیابان عربیض پر درختی رسیدیم که در دو طرف آن خانه‌هایی با تزئینات با روحی از آجرهای رنگی ساخته شده بود. از مقابل حمامی گذشتیم که روی دیوارش لنگهای خشن آبی رنگ را برای خشک شدن آویخته بودند؛ از دروازه زیبای قصر شاهزاده هم گذشتیم و از زیر کاشیهای آبی و سبز و زرد طاق آن توانستیم باع خنک را با درختها و فواره‌ها بشناسیم. کمی بعد در حال استراحت بر روی سکوی کوچکی در زیر دروازه چاپارخانه‌ای نیمه ویران بودیم و بیهوده تقاضای اسبهای تازه نفس می‌کردیم. مردم بیکار در خیابان گردیدند نشسته بودند؛ در حالی که نان و انگور می‌خوردن و از کوزه‌های سفالی آب می‌نوشیدند، با نگاههای جدی و کنجکاو ما را تماشا می‌کردند، بی‌آنکه سرزنشها و التمساهایمان اندک تأثیری در آنها داشته باشد. متصدی چاپارخانه می‌گفت باید باور کنیم که چاپاری افسانه‌ای جلوتر از ما حرکت می‌کند که تعداد زیادی - هفده یا هجده - اسب را از پا درآورده است؛ در واقع چیزی برای ما باقی نگذاشته. قبل از هم در باره این چاپار خارق العاده چیزهای زیادی شنیده بودیم و تمام مشکلات و ناراحتیهای ما به نوبه خود به او نسبت داده

می شد. هیچ کس نمی توانست توضیح دهد که چه چیز باعث شده بود عدل‌های بار او به این اندازه غیر عادی سنگین باشد، ولی تصور می کنم چنین مشکلاتی در جاده‌های ایران نادر نباشد. بهر حال رئیس چاپارخانه وقتی باور نکردن ما را در مورد توضیحاتش پیش‌بینی می کرد، در اشتباه نبود.

سرانجام در کرمترين ساعت روز راه را از سرگرفتیم. در دروازه شهر اسبهای باری دلتگی کردند و حاضر به دور شدن بیشتر از طویله‌های ویرانشان نشدند؛ ناچار علی اکبر را با آنها بجا گذاشتیم و خود بتنهایی برآه افتادیم. به آرامی از میان تاکستانهای بی‌پایان گذشتیم، و نیز از گورستان بدبوئی که وبا در آن چند ردیف گور تازه کنده بود. همچنان رفتیم تا جائی که آخرین نشانهای آبادانی حومه شهر را پشت سر گذشتیم، و خود را در منطقه خشک، هموار و بی‌حاصیل یافتیم. نسیم ملایمی برخاست و از جانب کوه ابرهای توفانی را پیش فرستاد که راه نور خورشید را بستند، و هنوز هیچ نشانه‌ای از شهر کی که نیمه راه منزل بعدی را مشخص می کرد دیده نمی شد. بدون اینکه بدانیم کجا هستیم و به کدام طرف می رویم به اطراف نگاه می کردیم؛ در دور دست دهکده‌ای را با دیوار چینه‌ای کنگره‌دار تشخیص دادیم که در بیرون دروازه‌اش چند بجه مشغول بازی بودند. به سوی آنها راندیم و پرسیدیم که آیا راه درست را آمده‌ایم؟ افسوس که چنین نبود! بی‌آنکه متوجه شویم از راه که به‌طرف شمال پیچیده بود خارج شده بودیم، و خدا می داند که با جدیت به سوی چه شهرهای ناشناخته‌ای می رفتیم! پس به‌طرف شمال چرخیدیم و راهی را که بسختی از صحراء تشخیص داده می شد در پیش گرفتیم.

درست در آستانه شروع توفان به پیله‌ور آبی پوش با نشاطی رسیدیم و او به ما اطمینان داد که تنها یک ساعت دیگر از راه باقی است. او هم مثل ما در راه آقابابا بود، و بارهایمان را در چاپارخانه قزوین دیده بود. بله، حالا تنها یک فرسخ کوچک دیگر باقی بود. بالاخره در میان باد و باران به تاکستانها و باغهای آقابابا رسیدیم، و به زیر طاق دروازه بزرگ آن پناه بردیم. چون در چنان شبی ادامه راه مطرح نبود تصمیم گرفتیم همانجا بمانیم. به طرف مردمی که در زیر طاق جمع شده و مشغول صحبت

و قلیان کشیدن بودند رفتیم و پرسیدیم که بالاخانه متعلق به کیست؟ صاحبی حاجی عبدالله، یکی از فراشان شاه بود. به آنها فهماندیم که میل داریم شب را آنجا بگذرانیم... حاجی عبدالله کجاست؟ گفتند که در تهران است، ولی هیچ راهی هم برای ماندن در آنجا پیش پای ما نگذاشتند. آنها را به حال خود گذاشتیم تا به آسودگی قلیانشان را بکشند، و تصمیم خود را گرفتیم و پیاده شدیم، سفارش چای و آتش دادیم، و از پلکان پرشیبی که به بالاخانه منتهی می‌شد بالا رفتیم. آنجا سه اتاق بود: اتاق بزرگی در وسط، با پنجه دراز و کم ارتفاعی که به ایوان باز می‌شد و داخل آن در یک شبکه چوبی ظریف ولی شکسته، شیشه‌های کوچکی کار گذاشته بودند؛ در دو طرف، دو اتاق کوچکتر بود که یکی مفروش بود و دو ایرانی در آن اقامت داشتند، و اتاق دیگر خالی بود، جز اینکه مقداری گرد و برای خشک شدن در گوشه‌ای پهن کرده بودند. ما در این اتاق مستقر شدیم، در حالی که ایرانیها کاملاً بی‌اعتنای بودند، و تجاوز ناگهانی دو مسافر باران خورده و گلآلود را به اقامت‌گاهشان موضوع بی‌اهمیتی تلقی می‌کردند.

نیم ساعت بعد علی اکبر از راه رسید. درباره سرنوشت بارها از او سؤال کردیم. در حالی که سرش را به دستهای قلاب شده اش تکیه داده بود گفت که در آن موقع اسبها احتمالاً خواب بودند، و این با توجه به حالتی که از آنها دیده بودیم چنان جواب قانع کننده‌ای بود که به خاطرمان نرسید بپرسیم چرا برای بیدار کردن آنها اقدامی نشده بود. اما علی اکبر کسی نبود که در مقابل مشکلات بیمی به خود راه دهد. منقلی قرض گرفت و پختن شام را آغاز کرد؛ ولی ما با کوشش بیهوده برای خشک کردن لباسهایمان روی زغال مشتعل مانع کار او می‌شدیم، زیرا آتشی که قبل از ما روشن کرده بودند چنان دودی راه انداخته بود که ماندن در اتاق با آن معکن نبود، و ناچار آن را به حال خود گذاشته بودیم تا خاموش شود. هنگامی که شام جلو مان گذاشته شد لحظه خوشی بود، چون پس از کیک و چای صبح زود چیزی نخورد بودیم، و مرغ و تخم مرغ و چلو (که از شام یکی از اهالی آقابابا گرفته شده بود) بسیار اشتها آور می‌نمود. بعلاوه، همان شخص مهربان - که قاطرچی ژنده‌پوشی

بود و پاهاش به علت پیاده روی زیاد یا بر اثر ضرورت لگد زدن به قاطرهاش برای پیش راندن، به اندازه‌ای غیرطبیعی رشد کرده بود - بشقاب بزرگی انکور شیرین برایمان فراهم آورده بود.

متأسفانه فراشان کاخ در شمار دوستان ما نیستند، و تصور نمی‌رود که روزی با حاجی عبدالله آشنا شویم، ولی به خاطر پناهگاه شبانه‌ای که سقف او برایمان فراهم کرد تا ابد مرهونش هستیم. مهمان‌نوازی او از یک سقف فراتر نرفت - به جای رختخواب لباسهای خودمان را پهن کردیم، زین اسبها جای بالش را گرفتند، و برای تهیه شام، خودمان تلاش کردیم - اما گرچه زمین او سخت بود، گرچه آتشش دود می‌کرد، گرچه گردوهایش وقتی که به آنها تکیه می‌دادیم آرنج‌هایمان را درد می‌آورد، و گرچه پیوند نان و نمک میانمان نیست، با این همه آن زائر ناشناس خانه خدا، در حق ما زائران سرزمینی دورتر از مکله مقدس، نیکوکاری واقعی بود. من به این می‌اندیشم که او در آن خانه‌اش در آقا‌بابا، جائی که ما یک شب طولانی پائیز را به صبح رساندیم، روزهای خود را چگونه می‌گذارند؟ آیا گاه بگاه که خدمت در قصر شاه برایش ملال آور می‌شود به درون دیوارهای گلی دهکده آرامش پناه می‌برد؟ آیا هنگام غروب در این ایوان می‌نشیند و به درختان میوه پرپارش چشم می‌دوزد، قلیان می‌کشد، و مردم دهکده را تماشا می‌کند که گلهای بزرگ را از دروازه زیر بالاخانه‌اش به خانه می‌رانند، بزهانی که در زیر بسته‌های هیزم تلوتلو می‌خورند؟ و هنگامی که خورشید در پشت منحنی گسترش کوها ناپدید شد، چه اتفاک آرامش بخشی از آینده، از دوران آسایش، و از برنامه‌های انجام یافته، همراه رایحه خوش آتش و چوب و خوارک مطبوع شبانه به سراغش می‌آید؟ آه، لذتهاش ساده، چنین آشنا در سرزمینی چنان دور! نه در شهرهای بزرگ و نه در کاخها، پیوند بشریت را که شرق و غرب را به هم می‌بنند اینچنین حس نکرده بودیم؛ بلکه در آن دهکده دور افتاده کسار راه، با خوابیدن روی زمین فراش شاه، با مردم زحمتکش سرزمینی بیگانه احساس نزدیکی کردیم. برای یک شب ما هم در شیوه زندگی آنان شرکت کردیم، و با جرقهای از شهود، حلقة پیوند شادی و غم برای ما که از تمدنی دیگر و دنیائی دیگر بودیم آشکار شد. روی کف اتاق دراز کشیدیم و به ناله

باد گوش دادیم، و کمی هم خوابیدیم. اما پالتو بارانی تشک خوبی نیست، و رختخوابها یمان در حال سخت شدن بود؛ از این گذشته اتساق حاجی مدت‌ها بود که جارو نشده بود و موجودات خاکی زیادی در اطرافمان در حرکت بودند.

نیمه شب خبر رسید که بارهایمان ما را پشت‌سر گذاشته‌اند و به سوی پایان منزل رفته‌اند. یکی دو ساعت بعد ما هم برخاستیم، و در حالی که باد توفانی تنگی هنوز بر چهره‌هایمان تازیانه می‌زد به دنبال بارها برآه افتادیم. ماه رنگ پریده آخر شب بالای سرمان می‌درخشید، و پشت خانه حاجی عبدالله نخستین رگه‌های سفید روز پدیدار می‌شد.

راه مالرو

۱۳

هنگامی که چاپارخانه مزرعه را دیدیم و به اثاث گمشده خود رسیدیم، خوشحال شدیم که در آن شب توفانی، نه در زیر سقف این چاپارخانه بلکه زیر سقف مهمان نواز حاجی عبدالله پناه گرفته بودیم. زیرا اینجا پیش از حد عادی کثیف بود، و کف خاکی آن از پوست تخم مرغ و آشغالهای دیگر پوشیده بود که نشانه استراحتگاهی حتی ناراحتتر از استراحتگاه شب پیش بود. چاپارخانه اندکی از دهکده مزرعه که روی دامنه پائینی کوه قرار گرفته بود فاصله داشت، و از آنجا به بعد راه سربالا می‌رفت و در مهی که بالای گردنه را پوشانده بود محو می‌شد.

تا یکی دو سال دیگر این راه مالرو پیچ در پیچ به طومار دراز چیزهایی خواهد پیوست که زمانی وجود داشته‌اند؛ دیگر مسافرانی که به ایران می‌آیند از راه پاریکی که زمانی شاهراه سلطنتی بود بالا نخواهند رفت، و دیگر پای اسبها یا شان در گودالهای پر از گل نخواهد لغزید و روی سنگهای سخت صدا نخواهد گرد. دولت روسیه شاهراهی را که به تهران منتهی می‌شود به عهده گرفته است، و هم‌اکنون مشغول ساختن جاده کالسکه رو عریضی است از کرانه خزر که در قزوین به جاده اصلی متصل خواهد شد. با این همه راه مالرو هم که به نسلهای مسافران پیش از ما خدمت کرده است، در حد خود جاذبه‌ای دارد، جاذبه همه چنین راههایی که شما را به قلب سرزمینی می‌رسانند که به همان اندازه دور از تمدن باقی مانده‌اند که نخستین آبهای عقب‌نشینی کرده از سرکوهها. کوهستانی که شما را در میان گرفته است چون دیواری سنگی با شیب تند رو به بالا می‌رود، یا در طرف دیگر به دره‌های ژرف و پر هر تگاه سرازیر می‌شود.

چنین می‌نماید که راه باریک، همین که از آن گذشتید در محیط اطراف ناپدید می‌شود، ولی به روی خود که می‌نگرید آن را می‌بینید که گونی از آن سوی جهان به طور واضح و مطمئن می‌گذرد.

اسبهای چاپارخانه مزرعه هم با محلی که برای اقامت عرضه می‌کرد مناسب بودند. ما یک ساعت تمام به سخنان علی‌اکبر، که پدر متصرفی چاپارخانه را به آتش ابدی محکوم می‌کرد گوش دادیم، و بالاخره چهارهایان مغلوبی در اختیارمان گذاشتند که کمتر شباhtی به اسب داشتند. چند صد متر بالاتر مردی را دیدیم که چند اسب بار شده را می‌راند، و چنان به فریقتن او موفق شدیم که راضی شد اسbehای بارکشش را با چهارهایان ما عوض کند. آنگاه سوار بر اسbehای جدید با خوشحالی به راهمان ادامه دادیم، و او را به امان خدا رها کردیم. تصور می‌کنم هنوز هم در حال کشیدن خود به سوی قزوین باشد، در حالی که بارهای خود و پوست اسبان ما را بر دوش می‌کشد.

راه با شب تندی از دامنه کوه بالا می‌رفت، و چیزی نگذشت که در مه سردی فرورفیم که پس از گرد و خاک و گرمای دو روز گذشته داشت، در نظر ما سرد می‌نمود. در بالای گردنی مه باز هم غلیظتر شد. با سرعت پیش رفتیم تا به تک درختی رسیدیم که درست بالای گودال بزرگی قد برآفرانسته بود، و در آنجا، تا حدی در امان از باد و برف زمستانی، دهکده خرزان قرار داشت، که قلعه کوچکی است که دیواری چینهای آن را احاطه کرده است. با اینکه تنها نیم منزل راه طی شده بود، ولی در کاروانسرا توقف کردیم تا اسbehا پس از این راهپیمائی دشوار نفسی تازه کنند.

در دو طرف طاق دروازه هر کاروانسرا سکوی باریکی است که می‌توانید روی آن بنشینید و استراحت کنید، قلیانی بکشید و فنجانی چای بنوشید. در خرزان، روی یکی از این سکوها آتشی بر روی آجرها می‌سوخت، و چند نفری مشغول پختن غذا و گرم کردن خود به دور آن جمع بودند؛ چون ما را دیدند جائی برای ما باز کردند و استکانهای چای را که بخار از آنها بر می‌خامت به دستمان دادند، و ما با قدرشناسی نوشیدیم. در گذرگاه رفت و آمد زیادی بود: الاغهای بارکش و مردانی که روی

لباسهای نخی آبیشان، پوستین پوشیده بودند، بناگهان از درون مه پدیدار می‌شدند و به همان سرعت در آن فرومی‌رفتند؛ آتش هیزمهائی که با صدا می‌سوخت پرتو لرزانی بر چهره‌های خشن و لباسهای زمخت مردان و چهارپایان می‌انداخت.

پس از خارج شدن از خرزان و عبور از گردنه، در دامنه‌هائی رو به پائین سرازیر شدیم که اکنون از آفتاب تند تابستانی سوخته و لخت بودند؛ ولی در بهار لاله‌های سرخ پر گل را بر آن دامنه‌ها دیده بودیم. دامنه‌های پائینتر، در بهار و پائیز، پوشیده از سیاه چادرها با دیوارهای نشین زرد است که ازان کوچ نشینانی است که هنگام آب شدن بر فراها گله‌هایشان را از مراتع پست جلگه‌ای به سوی مناطق بلند کوهستانی می‌رانند، و با فرارسیدن زمستان دوباره به جلگه‌ها باز می‌گردند. هنگام عبور ما زمستان در راه بود و اثری از چادرها دیده نمی‌شد.

همچنان که فرود می‌آمدیم، و در سرازیری تند بر صخره‌های پرشیب می‌لغزیدیم، خورشید، بازی قدیمیش را، که دوست دارد با آن برتری خود را بر باد و توفان ثابت کنده، از سرگرفت. ما مقاومت را از دستدادیم و بالآخره بارانیها و نیمته‌ها را از تن درآوردیم و در ترک اسبها بستیم؛ ولی هیچ قانع نمی‌شد... تندتر و تندتر بر جاده باز و باریک و بر دیوارهای سنگی کنار جاده و بر ما می‌تابید، تا آنجا که حسرت بادردی را خوردیم که هنوز پشت سرمان در گردنه خرزان می‌وزید. سرانجام به پای کوه رسیدیم و از بستر سنگی رودخانه‌ای که پوشیده از بوته‌های گز بود گذشتمیم، و کمی دورتر به چاپارخانه‌ای رسیدیم که چند درخت انجیر در جلو آن قرار داشت. چاپارخانه پاچنار استراحتگاه مطبوعی نیست. آنجا حتی در بعدازظهرهای آخر پائیز هم «آشیانه پر هیاهوی مگسها» بود؛ در اینجا مگس با جوجه بربان به خدمتتان می‌آورند، مگسها چاشنی پلوتان بود، مگس در جام شرابتان شنا می‌کرده، و در آتاقهای کوچک جز و زوز مگس نبود و از دیوارهایی که با دوغاب آهک سفید شده بود مگس بالا می‌رفت بی‌آنکه به کنایات نیشداری که مسافران بجان آمده به همه زبانها در باره حضور آنها بر دیوار نوشته بودند، اعتنایی بکنند. مگسها خیلی بی‌سواندند، و هیچ یک از آن زبانها کششی، برای آنها ندارند.

ناهارمان را در مصاحبত مگسها خوردیم، و سپس راه منجیل را، که در امتداد مسیر رودخانه است، در پیش گرفتیم؛ راهی طولانی همراه آفتاب سوزان بعد از ظهر، و سرمای غروب؛ تا سرانجام به دره سفید رود رسیدیم. منجیل در میان روستاهای ایران شهرت خوبی ندارد، و به عنوان بادخیزترین محل در سراسر کشور ایران معروف است. صبح و ظهر و شب باد در اطراف خانه‌های گلی آن نفیر می‌کشد، و اگر این خانه‌ها اصلاً بر جا مانده‌اند باید تنها به سبب وساطت مداوم تقدیر باشد؛ و با این همه در آستانه ویرانی هستند. شدت باد شاخه‌های درختان زیتون را به یک سو خم کرده، و آنها را به آدمیان کوتاهی شبیه کرده است که در حال بالا رفتن از دامنه‌های کوهسار هستند و گیسوانشان پشت سرشان در اهتزاز است. باد منجیل به جریان تند سفید رود نیز تازیانه می‌زند، بطوری که بنظر مرسی رسد آب پس می‌نشیند و امواجش به پائین پایه‌های آجری پل می‌خورد. پیش از آنکه روشناییهای دهکده به چشممان برسد، احساس می‌کردیم که در مسیر امروز خود از هر نوع آب و هوایی که در کره زمین یافت می‌شود عبور کرده‌ایم: سپیده دم از منطقه منجمده برای افتاده بودیم، و بعد از ظهر از منطقه استوائی گذشته؛ البته اگر سواری طولانی شبانه از میان طبقه دوم دوزخ و «بلانی جهنمی که دمی باز نمی‌ایستاد»¹ را بحساب نیاوریم.

هوا تاریک شده بود که از نهری که وقتی به منجیل می‌رسد از میان خانه‌های کوتاه می‌گذرد عبور کردیم، تاریکتر از آنکه بتوانیم از لگد کردن کودکانی که در کنار نهر بازی می‌کردند و بزرگانی که با قدمهای آهسته به سوی خانه می‌رفتند و ناگهان در میان تاریکی ظاهر می‌شدند خودداری کنیم. اما راهمان را بلد بودیم؛ در آن سوی نهر به طرف بالا برگشتم و، نه بی احساس شگفتی از ملاحظه آشنازی خود با این دهکده کوچک و دور افتاده ایران، به خیابان اصلی که چاپارخانه و تلگرافخانه در آن بود وارد شدیم. چاپارخانه منجیل که در سفر ورود به ایران هم در آن خوابیده بودیم، در مقایسه با دیگر چاپارخانه‌ها جای راحتی بود، حتی

1. Bufera infernal che mai non resta

به تجملاتی هم آراسته بود، مثلاً به داشتن یک میز چوبی و چند صندلی مباراکات می‌کرد. موقع ورود ما آنجا در تصرف خانواده‌ای روس بود؛ پدر و مادر و یک گله بجهه، که به انزلی می‌رفتند؛ ولی آنها باعث ناراحتی ما نشدند، چون ظاهرآ به یک اتاق قانع بودند و دو اتاق دیگر را به ما تسلیم کردند. چند روز جلوتر از ما از تهران برای افتاده بودند؛ اما بسیار آهسته حرکت می‌کردند؛ زن و بچه‌ها سرعتی نزدیک به سرعت پیاده داشتند، یا در سبدهای سربسته بر پشت قاطرها نشسته بودند، و یا بر کجاوهای صندوق مانند سوار بودند که هنگام عبور از دره‌ها و تپه‌ها با تکانهایش گاهی آنها را بر روی پا و گاهی بر روی سرقرارشان می‌داد، وضعیتی که ملایمترین خلقها را هم تنگ می‌کند.

به تلکرافخانه رفته‌یم و با استفاده از این فرمت که بار دیگر از امکان تماس با جهان خارج برخوردار شویم، چند پیام مخابره کردیم و جواب گرفتیم. متصدی تلکرافخانه ایرانی خوشخوئی بود که در مدتی که پیامهایمان را تحویل می‌دادیم با فنجانهای چای از ما بهذیرانی می‌کرد. اطراف دفتر او پرده‌های آویخته بود که می‌توانستیم به چه‌ها و خنده‌های آهسته‌ای را از پشت آنها بشنویم، و گاهگاه از لابلای چینها و درزهای پرده چهره خندان و پرشکر زنان او را ببینیم. با بودن چای و زنان خندان و صحبت متصدی امر، مخابره پیام در منجیل به صورت سرگرمی دلپذیری درآمده بود.

صبح روز بعد که از اتفاقات پائین آمدیم، مستخدمان را در حال سرازیرکردن سیل دشنام برسر یک اروپائی دیدیم که با اوقات تلغی زین کردن اسبهای تازه نفس ما را تماشا می‌کرد. علت اختلاف را پرسیدیم. علی‌اکبر گفت که آن مرد – که بازگانی اتریشی بود – قصد داشته است که وقتی در خواب بودیم مأموران چاها رخانه را فریب دهد و اسبهایمان را بر باید. علی‌اکبر ادامه داد: «و در این صورت خدا می‌داند که چطور می‌توانستید به هارا خود (کشتی بخار) برسید، چون اینجا اسبی پیدا نمی‌شود که لایق سواری جناب عالی باشد!»

از قرار معلوم اصطبلها از حیث اسب در مضیقه بودند، چون جناب ما عادت نداشتند در مورد نژاد اسبها و سواس زیادی نشان بدھند،

با همدردی پرسیدیم: «او هم می خواهد به پارا خود برسد؟» علی اکبر به اختصار جواب داد: «این توله سگ است!» و در اینجا احساس کردیم که باید به طرز مناسبی به قضیه خاتمه دهیم. اتریشی را در کشتی ندیدیم و نتیجه گرفتیم که پس از ناکامی در اینکه سوار اسبهای ما شود موفق به پیدا کردن اسب دیگری نشده است. سراسر قبل از ظهر را در طول کوره راهی سنجی که در کنار بستر سرازیر سفیدرود ادامه داشت پیش رفتیم. رودخانه در جائی که از زیر پل منجیل می گذرد منظره بی اندازه بکر و زیبائی دارد. دره عمیق و خشک زیر پل، بالاتر از آن، به صورت محبوطه و سیعتری درمی آید که کوههای سختی آن را در خود گرفته اند، و بعد تنگتر می شود و به طرف بالا می رود تا جائی که ابرهای سنگین قله های کبودرنگ آن را می پوشاند. باد در دره خلوت می تازد و چون جز پلی که پایه های نیرومندش در آب کف آسود استوار ایستاده است مقاومتی در مقابل خود نمی یابد، از ابرهای توفانی انتحام می گیرد، به میل خود آنها را جمع می کند یا می پراکند، پاره پاره می کند و سراسیمه پیش می راند، تا آنکه دره از سایه های سنگین ابرها، که اینجا و آنجا اشعة خورشید از میانشان می تابد، پوشیده می شود.

از دهکده کوچک روبار، که در کنار سفیدرود و در میان ثروتی عظیم از درختان زیتون قرار دارد، گذشتیم. بعضی از مردم آنجا که ذوقی در تزئینات داشتند خانه را با طرح یکنواختی از خطهای قرمز و ردیفهایی از دستهای زمخت با پنج انگشت باز پوشانده بودند، که منظورشان پنج تن آل عبا بود، و نه تنها جنبه تزئینی داشت بلکه چون طسمی در مقابل شر بکار می رفت، قاطرهای باریک دهکده، بدون اراضی حس از برابر درهای باز و کوچه های باریک دهکده، بدون اراضی حس کنجکاویشان در باواه آنچه درون آنها می گذشت، بگذرند. آنها همه خصوصیات کاشفان پرشور را از خود بروز می دادند؛ هر وقت که غفلت می کردیم به داخل حیاطها می پیچیدند، یا در کوچه های کثیف ناپایید می شدند، و علی اکبر با فحش و فریاد دنبالشان می کرد و شلاق ترکمنیش را بالای سر می چرخاند و ضرباتی به چپ و راست آنها می زد. روستاییان مشغول برداشت زیتون بودند؛ فریاد کنان خواستیم که مقداری زیتون برای ما

پرت کنند؛ ولی به تجربه دریافتیم که زیتون، به طور طبیعی، قابل خوردن نیست.

نزدیک ظهر به چاپارخانه رستم آباد رسیدیم که در دامنه کوه ساخته شده بود. از سکوی جلو چاپارخانه آن سوی دره را تماشا کردیم، و کوههای مقابل را دیدیم: پوشیده از جنگل! جنگل مرطوب، سبز و دل انگیز؛ انبوه درختان بر روی زمین ناهموار. برای چشمهای ما، پس از ماههای طولانی دوخته شدن به بیابانهای خشک و خاک و سنگ، هیچ چیز با چنین لذتی قابل مقایسه نبود! در رستم آباد ناهار خوردیم و اسبها را عوض کردیم، البته با اندکی تأسف، زیرا که معلوم شد حق با علی اکبر است و ثابت شد که اسبهای منجیل عالی هستند، سرشار از جنبش و حرکت - استثنائی در میان آن همه حیوان لنگ تلو تو خور. آنگاه با شتاب به سوی استان حاصلخیز گیلان سرازیر شدیم. چه راه جنگلی دلپذیری! سراسر پوشیده از خزه و سرخس، آکنده از بوی مرطوب و خوش برگها، با تابش پرتو ملایم خورشید از لابلای شاخهای درهم پیچیده درختان، و صدای ریش آب. سر را فقط برای آن بلند می کردیم که بتوانیم سفید رود عریض کف آلود را بهتر ببینیم، و در آن سوی آن، جنگلهای بیشتر... و بیشتر و بازهم بیشتر را.

در پای کوه چند دقیقه‌ای استراحت کردیم، و در کاروانسرای امامزاده هاشم چای نوشیدیم. در اینجا راه مالرو مطبوع ما بیایان می رسید، و راهی پر گل و لای در برای سرمان باز می شد که به رشت و کرانه خزر می انجامید. با روح تازه‌ای به راه ادامه دادیم، و چهار پنج میلی را که بین ما و آخرین چاپارخانه فاصله بود با چهار نعل ملایمی پیمودیم. در دو سوی راه دیوار سبزی از گیاهان انبوه برپا بود؛ اینجا و آنجا برکه‌های باتلاقی پوشیده از نی، و گاهی فضاهای باز کوچکی دیده می شد که جنگل مهاجم را با زحمت از آنها عقب نگهداشته بودند. زندگی پر برکت گیاهی هر ساقه‌ای و هر کنده‌ای را با خزه و سرخس پوشانده بود، و حتی کلبه‌ها هم در زیر بوتهای کدو که از دیوارها بالا رفته کدوها و برگهای پهنشان را روی پوشالهای سقف گسترده بودند، نیمه پنهان شده بود. کلبه‌های چوبی گیلان واقعاً زیبا نباید؛ در پشت سر،

به جنگلی تکیه داده‌اند که با زور چند وجب زمین را به آنها تسلیم کرده است، در جلو ایوانهایی دارند که روی ستونهایی ناهموار از تنہ درخت پوشیده از گیاهان وحشی، قرار گرفته‌است؛ روشنائی آتش (مانند آن روز عصر که ما از آنجا گذشتیم) از درها و شکافها و سوراخها بیرون می‌زند، و بوی خوشایند دود چوب در اطرافشان می‌پیچید. اما هوای مرتبط مهر بیماری بر مردم زده‌است: رنگ پریده، با گونه‌های گود، و چشمان سیاهشان – که در صورت باریکشان درشت می‌نماید – از آتش تب برافروخته است؛ این مردم، که تنها نزارشان را تسب نوبه می‌لرزاند و مalarیا آنها را تحلیل می‌برد، اکثر در جوانی می‌میرند.

چاپارخانه کهدم در قطعه زمین کوچکی است که درختهایش را انداخته‌اند، و اطراف آن برکه‌هایی است که مسکن قورباغه‌های است. آنجا را جای راحت و قابل تحملی یافتیم. پرستوهایی که وقتی که در بهار از اینجا می‌گذشتیم لای تیرهای سقف آشیانه کرده در ساعات خیلی زود صبح با چهچه و بال و پر زدنشان ناراحتمنان می‌کردند، اکنون رفته و جوجه‌های کوچکشان را هم با خود برده بودند. ولی یکی از اناقهایی که در اختیار ما گذاشته شد ظاهرآً متعلق به شخصی مهمتر از پرستوها بود؛ رختخوابش مرتب بود، و وسایل تحریرش، چند قلم نشین و دوات و چند ورق کاغذ، روی میز چیده شده بود. پرسیدیم این اتاق، که از راه نرسیده تصاحب کرده‌ایم، از کیست؟ کارکنان چاپارخانه با بسی اعتنائی گفتند: «مهم نیست، این اتاق نایب است.» نایب، که معنی معاون دارد، لقب پسر سوم شاه و فرمانده کل قوا نیز هست. نتوانستیم بفهمیم که این نایب بخصوص کیست، ولی پیش خود مجسم کردیم که نیمه شب لشکری پراکنده و ژنده‌پوش تختخوابهایمان را محاصره کنند، و نایب‌السلطنه، که تمثال شاه مزین به الماسهای درخشان بر سینه‌اش می‌درخشد، با لحن خشمگینی به ما دستور دهد که از اناقهایی که برای او آماده کرده‌اند بیرون برویم؛ یا صبح که بیدار می‌شویم نایبی متواضعتر را ببینیم که هشت میز نشسته و با قلم نشین خود مشغول نوشتن شکایتی به حکومتش در باره گستاخی ماست. اما شب مزاحمتی برای ما پیش نیامد، جز از طرف قورباغه‌ها که تمام شب لالئی ناموزونی در گوشمان می‌خوانند، و نیز زنگهای کاروان

شتری که در دل شب از آنجا گذشت - قطاری بی‌پایان، که با گامهای بی‌صدا و شیخوار مانند سایه‌هایی از میان مه پدیدار می‌شدند، و دوباره مانند سایه‌هایی در مه فرومی‌رفتند.

صبح پیدار شدیم تا با اطلاع از اینکه مدت سواریمان پایان رسیده است نفس راحتی بکشیم. برای آخرین بار اثاثمان را بر هشت اسبهای باری دیدیم، و خودمان در درشکهٔ تقدیم نشستیم که با تکانهای زیاد ما را به سوی بامهای قرمز و متمن رشت ببرد.

۱۲۵ دو قصر

از آن روزگار که شهرزاد زیرک سبب می‌شد ساعتهاي بیخوابی شهریار با قصبهای ماهرانه تنظیم شده‌اش با دلپذیری سپری شود سالهای بسیار گذشته است، ولی هنوز آن قصبهای برای ما به همانسان مسحور کننده و لذتیخش است که هنگام جاری شدن بر لبهای او برای شهریار هنوز آن ماجراها، کودکان را در بستر بیدار نگهدمی‌دارد، و اولین تابش رمز و راز و شگفتی را بر شرق ناشناخته می‌افکند. ما در پرتو مطالعات آغازینمان به این دنیای دیگر همچون سرزمینی افسانه‌ای، سرشا از امکانات عنان گسیخته و جادوئی می‌نگریم؛ عفریتهائی دربند و پریهائی فرمانبردار، و شاهزاده خانمهائی نگونبخت و ماهیگیرانی خوش اقبال؛ اینها چنان طبیعی در جای خود قرار می‌گیرند که پاسبانها و لکوموتیورانها، و زنان سختران و کارکنان بورس در میان ما؛ قالیچه‌های پرنده به جای قطار راه‌آهن در انتظارشان هستند، و قلندر یک چشم چنان بآسانی سرپناهی در قصر سه بانوی زیبا می‌طلبد که گوئی به مهمنسرائی شاهانه وارد شده است. با این همه، هر قدر هم که آدمی در عالم خیال، خود را برای امور نامتنظر آماده کرده باشد، زمانی که خود را در میان آنها می‌یابد احساس سرگشتشکیش قابل بخشش است؛ زیرا که حتی در این روزها هم شرق آنقدر از فوت و فنهای گذشته‌اش بیاد دارد که بداند ریشه همه جادوگریها در شگفتی است. در واقع، چنین می‌نماید که ذخیره جادوگرانی که در خمره اسیر شده‌اند بپایان رسیده و بیشتر قالیچه‌ها خصلت پرندگی خود را از دست داده‌اند، و امروزه مسافران باید متوجه شیوه‌های معمولیتر سفر شوند، اما این کار برایشان دشوار خواهد بود اگر نخواهند از سنت دوران

کوکی خود، یعنی پناه بردن به زیر سقف کاخی، دست بکشند. شاید سبب این باشد که وضع جدید هنوز کاملاً درک نشده است، یا شاید تمدن در راههای ایران بکنده پیش مسی روید... به هر حال جست و جوی تابلو «خوش آمدید»ی - که در مقابل کلبه‌های رومانی اังلیسی آویخته است - کار بیوهه‌ای است، و اگر دهکده کلبه‌های گلی اندکی از مسیری که زیر پای اسبهای چاپار کویید شده است دور باشد، حتی ناراحت‌ترین اقامتگاه هم در دسترسنان نخواهد بود. خوشبختانه، در این سرزمینی که مسافرخانه کمیاب است، قصر فراوان است، و اگر مهمان نوازی پادشاهی برای شما کافی باشد می‌توانید کمایش آسوده باشید، ولی آنچه تجمل خوانده می‌شود در اختیارتان نخواهد بود. قصرها هم، از زمان داستانهای پریان، دچار دگرگونیهای زیادی شده‌اند؛ آنها دیگر خالی و بسی اثائند و کسی در فکرشان نیست، با غچه‌های گل سرخ خشکیده‌اند و گچهای دیوار در حال ریختن هستند، و خود شاه هنگام دیدار از قصرهایش ناچار است لهاظم زندگی را همراه داشته باشد. هس اگر می‌خواهید غذائی بخورید جوچهای با خود بردارید، و اگر قصد خواب دارید رختخوابتان را با خود بیاورید و مستخدمانتان را جلوتر بفرستید تا اتاقهای پر از گرد و خالک را جاروب کنند.

قصر افجه، در بیست میلی شمال غرب تهران، جائی بود که ما در عصر گرمی سواره به سوی آن راه می‌سپردیم. جاده از دشت آفتتاب سوخته‌ای گذشت و به بالای گردنه‌ای رسید؛ از آنجا دره مرتفع و طولانی را که زیر پایمان بود تماشا کردیم. رودخانه‌ای از میان آن می‌گذشت و به کربنده از درختان و مزارع زندگی می‌بخشید. در دوسو کوههای لختی سر برافراشته بودند که شکارگاه مورد علاقه شاه هستند. پائین، در کنار رودخانه، قهوه‌خانه‌ای با ایوان خوش منظری دیده می‌شد، با سایبانی از شاخمهای سبز، که زیر آن گروهی از مردان نشسته بودند، و در آن گرمای خواب آور داستان پر ماجرانی را که قصه‌گوی هیجان زده تعریف می‌کرد با گوشاهی می‌اعتنایدند. ایوان با شاخمهای خرزه‌های که گلهای صورتیش با لباسهای آبی رومانیان ترکیب دلپذیری می‌ساخت، قهوه‌خانه را از راه جدا می‌کرد. آن سوی قهوه‌خانه پلی بر رودخانه بنا کرده بودند،

و طاقهایش را چنان ماهرانه در تپه‌های مقابل خوراند بودند که اگر بر حسب اتفاق - کالسکه‌ای در سراشیب می‌افتد و از راه خارج می‌شد تقریباً ناگزیر با سرعت در آب فرومی‌افتد. همان طور که طول دره را می‌پیمودیم شب فرارسید؛ ماه بالا آمد، دامنه‌های دو سوی دره به صورت صفحه‌های درخشانی از نور درآمد، و گدارها با غلیظترین و مرموزترین سایه‌ها پر شد. پس از یکی دو ساعت که با سرعت قدم سواری کردیم به مقصد، که دهکده افجه بود، رسیدیم.

در حیاط قصر تدارک شب دیده شده بود. در گوشاهی اجاق مشتعلی از چوب قرارداشت که آشپز بر آن سرگرم پختن شام بود؛ در وسط سفره‌ای گستردۀ بود؛ و در انتهای محوطه - که سایه دیوار آن را از مهتاب پر نور محافظت می‌کرد - ردیفی از تختخوابهای سفری گذاشته بودند، زیرا با آنکه اتاقهای خالی بیشماری در اختیار مان بود، به ما اخطار کرده بودند که اتاقها جولا نگاه حشراتند، و ما احتیاط کرده خوابیدن در هوای باز را ترجیح داده بودیم. خوشبختانه شب گرم و خوبی بود، و حیاط آنقدر وسیع بود که می‌شد از آن به عنوان آشپزخانه و غذاخوری و خوابگاه استفاده کرد.

به استراحت پرداختیم؛ ولی شبهای مشرق زمین برای خوابیدن نیست. حیوانات دهکده نیز با این عقیده موافق بودند؛ اسبها که همسایگان نزدیک ما بودند پیوسته پس و پیش می‌رفتند و بیتابانه افسار خود را می‌کشیدند؛ سواری که از کوچه می‌گذشت عوّع دیوانه‌وار سگها از او استقبال می‌کرد و سگها خود را موظف می‌دانستند تا مدت‌ها پس از محسو شدن صدای پای اسب به پارس کردن خود ادامه دهند. گربه‌ها دزدانه دور تخته‌ایمان می‌خزیدند و، نه خالی از حس حسادت، نرمی پتوهایمان را احساس می‌کردند. هوا روشنتر از آن بود که بتوان خوابید؛ ماه آسمان را غرق نور کرده بود، و هر جا که سایه دیوار تمام می‌شد روشنائی چنان تند بود که حتی از پشت پلکهای بسته نفوذ می‌کرد. دنیا هم بسیار زیباتر از آن بود که جای خواب باشد. آدمی را به تماشا و شکفتی می‌خواند؛ به گوشدادن به جریان ملایم جویبارهای کوهستانی و زمزمه برگ درختان تبریزی؛ به قدم زدن در اتاقهای خالی قصر که هر تو ماه از

پنجره‌های مشبک به شکل لکه‌هایی در آنها می‌تابید؛ به تماشای باغهای غرقه در نور فربینده‌ای که گویی همه چیز را برخنه می‌کرد و با این حال سهل‌انگاریها و خرابیها را می‌پوشاند؛ به دقت کردن در بامهای گلی روشنی که بر آنها روتاستایان خوابزده با آه و دعای زیر لب غلت می‌زدند یا برای پیداکردن جای نرمتری بر می‌خاستند و می‌خفتند؛ و باز دورتر، در جانب رشته کوههای فرورفته در تاریکی که به سوی جنوب ادامه می‌یافتد... تمام جادوی یک شب شرقی بر افجه بال گستردۀ بود... بی‌تردید اگر شهرزاد تنها یک بار خداوند گارش را جلو پنجره بازی می‌برد، تغیل بارور خود را از تلاش بسیاری آسوده می‌ساخت.

در ساعتها اول بعد از نیم‌شب ماه فرون‌نشست و تاریکی آغاز شد، زیرا با آنکه ستارگان تازه نمایان شده بودند و به آسمان زندگی می‌بخشیدند، پرتو ستارگان در اعماق آسمان گم می‌شد و فرمانروائی بر زمین را به ظلمت شب وامی گذاشت. نسیم ملایمی درختان تبریزی باع را می‌لرزاند، و به ما هشدار می‌داد که اگر می‌خواهیم پیش از گرمای روز به بالای گردنۀ بعدی برسیم وقت راه افتادن است. در تاریکی صبح‌گاهی فنجانی چای نوشیدیم، و زیر انبوه درختانی که کار طویله را می‌کردند به انتظار ایستادیم تا قاطرها را بار بزنند و اسپها را زین کنند.

در حالی که انتظار می‌کشیدیم، ناگهان ستاره سحری از پشت کوهها سرzed، پیک درخشانی که جهان را به بیداری می‌خواند. مردم روی پشت بامها سر بلند کردند و شب را پایان یافته دیدند. همچنان که از کوچه‌های دهکده می‌گذشتیم روتاستایان بر می‌خاستند و رختخوابها را جمع می‌کردند، و چون به دره رسیدیم در جلو خانه‌هایشان مشغول خوردن صبحانه بودند، و ستاره سحری در نور سپیده دم محو شده بود. در چمنزاری که با جویبارهای کوهستانی آبیاری می‌شد چادرنشیانی اردو زده بودند و دیگر می‌خواستند کوچ روزانه‌شان را آغاز کنند؛ راه باریک دامنه‌ها، یا بهتر بگوییم پلکان سنگی پر شیب را، قطارهایی از قاطر با بار زغال‌سنگ (یا بقول مستخدمان ما سنگ سیاه) سد کرده بودند؛ فریاد قاطر چیها در هوا بلند بود؛ و در حالی که در سایه خنک بالا می‌رقصیم، خورشید بر قله‌های کوه تابیدن گرفت و آنها را در طلای یکپارچه پوشاند. روز در

شرق چابک قدم است، و مردم زود از خانه بیرون می‌آیند. در نیمه راه بالای گردنه ایستادیم تا استراحتگاه شب پیش را تماشا کنیم، ولی پشت‌های از سنگ قصر را از نظر پنهان می‌ساخت؛ پس تنها خاطره‌ای از زیبائی مرموز حیاطها و باغهای غرق در مهتاب آن را با خود بردیم.

پائیز رسیده و تقریباً گذشته بود که برای دومین بار خود را مهمنان شاه یافتیم و زیر سقف کاخ او دو شب آخر اقامت خود را در ایران گذراندیم - یکی را به میل خویش و دیگری را به اجبار.

این قصر دوم در میان باخی از درختان پر تقال قرار داشت؛ آبهای خزر به دیوارهایش سرمی‌ساخته، و تپه‌های پوشیده از جنگلهای انبوه گیلان در برابر ایوانهایش گستردۀ بودند. کشتی بخاری روسی، که قرار بود ما را به باکو ببرد (زیرا هیچ کشتی با پرچم ایران نمی‌تواند روی آبهای این دریای داخلی حرکت کند) صبح زود به انزلی می‌آمد تا مسافران را سوار کند. به ما توصیه شده بود که شب را در آنجا بگذرانیم تا بموقع آماده باشیم. ازین رو، از میان ناحیه هموار و مرطوب، و توده درهم گیاهانی که بین رشت و ساحل دریا قرار دارد عبور کردیم؛ ملوانان نیمه لخت ما را با قایقهای پاروئی از مرداب وسیع انزلی گذراندند، و عصر به شبـهـ جزیره‌ای که این دهکده در آن واقع است رسیدیم. بلا فاصله ما را به قصر راهنمائی کردند، و در آنجا پس از گذشتن از راههای پوشیده از خزۀ باع که در حاشیه آنها گلهای آهار و رزهای چینی پژمرده‌ای دیده می‌شد، به بنائی دو طبقه رسیدیم با ایوانهای وسیع و سقفی از سفال قرمز، و مشرف بر درختان پر تقال. در بالای پلکان خود را در مقابل ردیف بی‌پایانی از اناقهای پشت‌سرهم یافتیم که بیشترشان کوچک بودند و پنجره‌هایشان به ایوان باز می‌شد؛ همه نامسکون و متروک بودند. اناقهای ایمان را انتخاب کردیم، و با زدن تخته‌ایمان و کشیدن میز چوبینی به داخل اتاق غذا خوریمان مستقر شدیم. در همسایگی ما علی اکبر، آشپزخانه‌اش را دایر کرده بود. و در حالی که او برای شام مرغی را بریان و مقداری پلو را گرم می‌کرد، ما با گرسنگی به انتظار نشسته بودیم. ناگهان سایه‌ای در گاه را تاریک کرد، و از ایوان افسری ایرانی با لباس نظامی کهنه‌ای داخل

شد که نشانی - نه چندان مهم - بر سینه داشت، و علامت شیر و خورشید بر کلاهش چسبیده بود. تعظیم مؤبدانه‌ای کرد و اظهار آشنائی نمود. ما پس از لحظه‌ای تردید او را شناختیم؛ مأموری بود که هنگام ورودمان به ایران در حالی که روزه داشت به استقبالمان آمدۀ بود. ماه رمضان درست همان روز پایان رسیده بود، و او که انتظار رؤیت هلال را داشت از خوردن سحری مفصل غفلت کرده بود. به دلیلی که بر ما معلوم نشد آن شب ماه رؤیت نکردید، و تا نیمروز او همچنان روزه‌دار بود. در دو ساعتی که همراه او از مرداب می‌گذشتیم با سکوت دردآلوی نشسته بود، ولی هنگامی که به ساحل رسیدیم کسی به سویش فریاد زد که ماه دیده شده است، و او با شادی از قایق بیرون پرید و پا به دویدن گذاشت تا به صبحانه عقب افتاده‌اش برسد، و پس از مدتی خندان، راضی - و حتماً سیر - باز گشت.

بله، این همان آقا بود که اکنون در آستانه منزل مجلل ما ایستاده بود. از یکی از اتفاقهای بیشمار خالی چند صندلی چوبین آوردیم و او را با دوستی که همراه داشت دعوت به نشستن کردیم. دست به سینه روپروری ما نشستند، و ما هم نشستیم و به آنها چشم دوختیم، و نمی‌دانستیم که چگونه انتظار شروع صحبت را داشتند. پس از مدتی سکوت با اظهارات کوتاهی درباره آب و هوا و موضوعهای مشابه سر صحبت را باز کردیم، آنها با چنان استقبال مؤبدانه‌ای جواب دادند که بمنظور نمی‌رسید نوید گفت و گوی گرمی را دربرداشته باشد. درباره وضع انسانی سوال کردیم: مردم آنجا چه مسی کردند، وضع زندگیشان چگونه بود، و بالاخره شبه‌جزیره چند نفر جمعیت داشت. در این موقع دوست نظامی ما در فکر عمیقی فرورفت، و چنان طولانی که تصور کردیم می‌خواهد جدیدترین آمار دقیق را در اختیارمان بگذارد. بالاخره با حالتی آمیخته به خشنودی، که گوئی موفق شده است ارقام دقیق را بخطاطر آورد، سر را بلند کرد و گفت: «خیلی!» تعجبی نداشت که سوال ما گیجش کرده باشد. روش واقع بینانه اروپائی در بررسی اندازه یک روستا و جمعیت آن برای مغزش بیگانه بود. چند نفر انسان؟ خوب، آنقدر که ماهی بگیرند، خاویار درست کنند، در بازار بفروشند و از باغهای پرتقال مواظبت کنند... بنابراین، خیلی. وقتی که

مستخدم ما با ظرفهایی که بخار از آنها بر می‌خاست وارد شد گفت و گو پیاپیان رسید. دو مهمان ما برخاستند، و با گفتن اینکه می‌خواهند بگذارند تا ما به استراحت و تجدید قوائی که حتماً محتاج آن هستیم برسیم، تعظیم کردند و خارج شدند.

در این قصر کوچک بوی عجیب مخلوطی از شرق و غرب موج می‌زد. در اتاقهای خالی ایرانی خواهیدیم، شاخه‌های پر بار پر تقال بر ایوانهایمان سائیده می‌شد، و نسیم ملایم شب شرقی از حصیرهایی که جلو ایوانها آویخته بود می‌گذشت. ولی بوی زنده و تازه دریا خود را با فضای شرقی می‌آمیخت؛ آن سوی دیوار باع بهنۀ خزر، این شاهراه سرزمینهای بسیار، زیر نور ماه می‌درخشید، و سکوت شب را سوت کشتهای بخار می‌شکست، گونی ارزلی خود یکی از پندرهای بزرگتر، بر ساحل دریاهای شلوغتری بود که ما به سویشان می‌شناقیم.

می‌شناقیم؟ افسوس! فراموش کرده بودیم که هنوز در ایران هستیم. صبح روز بعد کشته بخار نرسیده بود؛ به اسکله رفتیم و زمان ورود احتمالی آن را پرسیدیم. به هر حال مأموران که از بی‌صبری ما دچار حیرت شده بودند ولی بزرگان نمی‌آوردند، شانه‌ها را بالا انداختند؛ چطور می‌توانستند بدانند که چه وقت مقدار خواهد بود که کشته از راه برسد؟ برای وقت گذرانی در نارنجستان پرسه زدیم و وارد باع بزرگی شدیم که پوشیده از چمن و باعجه‌های کوچک بود، گونی با غبانی از دوره ملکه الیزابت طرح آن را ریخته و آنگاه رهایش کرده بود تا به دست شرقیان تکمیل شود. حالت گرفتگی خواهایند پائیز بر آن گستردگی بود، ولی پائیزی متفاوت از آنچه به آن عادت داشتیم؛ زیرا که طراوت دوباره‌ای به سبزه‌های سوخته از آفتاب تابستانی، و زندگی تازه‌ای به گلهای سرخ داده بود. تقریباً با شکفتی به میوه‌های آویخته بر شاسخار سبز پرتقالی که «بر گهایشان را از کف نمی‌دهند و هر گز بهار را بدروز نمی‌گویند» نگاه می‌کردیم. در وسط باع بر جی بود که از آن بالا رفتیم و به اتاقهای آینه کاری شده آن سرکشیدیم، و از ایوانهایش خزر را برای یافتن نشانی از کشتمان جستجو کردیم. آنگاه با نا امیدی به بازار بیورش بردیم، مقداری ماهی و مرغ و عسل و انجیر خشک خریدیم، و با آنها صحنه‌های عالی فراهم کردیم.

سراسر روز انتظار کشیدیم، و هنوز اینکه «خیلی» ساکنان ازلی برای گذراندن وقت چه می‌کنند برایمان به صورت رازی باقی مانده است. این شهر به عنوان پلازی برای شنا کردن قابل توصیه نیست، چون دریایی بی جزر و مد تمام فضولات دهکده را روی شنها باقی می‌گذارد تا فاسد شوند. خواب می‌تواند برای آنها یک وسیله وقت گذرانی باشد، همانطور که در بیشتر طول بعدازظهر و شب برای ما بود. اما هنگام سپیده دم که پس از شنیدن سوت کشتی مورد انتظار با عجله از میان درختان پرقال می‌گذشتم، سرنوشت آنان در آن شبه جزیره باریک در نظرمان رشک انگیز نبود.

به این ترتیب سفرما با کشتی بخار بر روی دریای خزر آغاز گردید، و مکان کوچک خوابآلود در پشت مهی که بر مرداب شناور بود و کوههای اطراف را در خود می‌گرفت ناپدید شد... در چشمها یمان کمرنگ و کمرنگتر می‌شد تا وقتی که قصر شاه دیگر پیدا نبود؛ در ذهنها یمان نیز محو و مجوهر شد، و در مه خاطرات مبهم و احساسات زودگذر فرورفت.

ماه روزه

۱۵

هر مسلمانی باید سهمی از ثواب نماز و روزه داشته باشد. البته
قضايا در اینکه نیت باطنی تا چه حد با تظاهر خارجی انطباق دارد برای
هر ناواردی امکان پذیر نیست، اما این قدر می‌توان گفت که حفظ ظواهر
دین در میان مسلمانان اکیدترست، و چنین می‌نماید که به آنها دقیقترا عمل
می‌شود تا به ظواهر مسیحیت. فرایض مذهبی، مسلمانان را به آوائی
جدی‌تر و رساتر به خود می‌خواند، و در عین حال پیوند نزدیکتری با
زندگی روزانه دارد. پیش از آنکه یاد چیزهایی که به این جهان تعلق
ندارد فرصت محوشدن از ذهنش را پیدا کند، مؤذن او را بار دیگر
فرامی‌خواند تا چشم ایمان را به سوی کعبه بگرداند. مساجد قسطنطینیه
فضایی دوستانه و شبیه به فضای خانه دارند که کلیساهای غربی فاقد آنند؛
حتی در فضای مقدس نمازخانه کوچک یکی از کلیساهای ما که به تابلوها
و پیشکش‌های نذری آراسته شده است و انگشتان پرهیزگار شمعهای مومنی
در آن برافروخته‌اند، خلوصی پایدارتر از آنچه در سادگی عبوس و زیبای
عبادتگاههای اسلامی احساس می‌شود بچشم نمی‌آید. در هر ساعتی از روز
می‌توانید مردان موقری را ببینید که پرده ضخیم آویخته در میان در گاه
مسجد را کنار می‌زنند، کفشهایشان را در دست گرفته به نرمی روی زمین
مفروش گام بسر می‌دارند، و زیر گنبد پوشیده از کاشیهای رنگارنگ
درخشان در کنار یکی از ستونها می‌نشینند؛ قرآنی را که جلوشان گشوده
است زیر لب می‌خوانند، و شاید به تفکر می‌پردازند، یا اگر از طبقه‌ای
باشند که کمتر اهل تفکر هستند دعا می‌کنند، ولی هر چه هم فقیر باشند،
از لباسهای ژنده خود در برابر قالیهای درخشان و کاشیهای تابناک شرم‌زده

نمی‌شوند. همین طور که می‌گذرید و با کفش مخصوص مسجد روی فرش می‌لغزید، نکاهی به شما می‌اندازند، ولی فوراً به عبادتی باز می‌گردند که جدی‌تر از آن است که حضور کافران آشفته‌اش کند.

در نظر هر خارجی مراسم مذهبی غالباً تجلی روشنی از حیات یک ملت است. در مسجد همه را روی همان زمین آشنا می‌بینید، زیرا چه شاه و چه گدا، چه شرقی و چه غربی، همه در یک چیز مشترکند - همه باید نماز بخوانند. ما گذاها را بسیار دیده بودیم، سرانجام سلطان را نیز موقعی که در استانبول به مسجد می‌رفت دیدیم. او برای این منظور تنها دوبار در سال از شاخ زرین^۱ می‌گردد، و حتی هنگامی که زمان مقرر فرامی‌رسد، آنچنان از سوءقصد بیمناک است که برای شانه خالی کردن از زیر این وظيفة ناگوار کوشش بسیار می‌کند - و جای تعجب نیست، اگر کسی به پیشنهادی که او دارد بیندیشد! زمانی که سراجعام عزم خطر کردن می‌کند، هیچ کس تا لحظه آخر نمی‌داند که چه مسیری را در پیش خواهد گرفت؛ سربازان در طول تمام خیابانها و پلهای صف می‌کشند، و در مسیری که پیش می‌گیرد کالسکه او بسرعت از میان آنان می‌گزند، و به دنبالش کالسکه‌های پیشمار پر از زنان حرم در حرکتند، زنانی که در جامه‌های اطلس صورتی و آبی و سبز با صورتهای نه چندان پوشیده در روپنهای حریر نشسته‌اند؛ پوششی زیبای ویان سیاه چشم.

اما هر روز جمعه سلطان عبدالجمید برای نماز جمعه به مسجد کوچکی در نزدیکی کاخش که «بیلدیز کوشکی» نام دارد می‌رود. در یکی از روزهای آفتایی در بالکون خانه‌ای در مقابل مسجد به انتظار آمدنش ایستادیم؛ باز هم در خیابانها سربازان صف کشیده بودند - همان ترکهای بلندبالا و لاغر که هیچ سختی و خطیری قدرت آن ندارد که تغییری در چهره عبوسیان بدهد - دسته‌های موزیک آهنگ والس می‌نواختند، مؤذن روی گلستانه مناره ایستاده بود، و اسبهای سلطان خرامان از میان جمعیت تماشاگر می‌گذشتند. درست زمانی که می‌خواست وارد محوطه

۱. خلیج باریکی که قسطنطینیه قدیم (بخش اروپائی استانبول فعلی) بر دو طرف آن واقع شده است. م.

مسجد شود، مردی جمعیت را شکافت و در حالی که فریاد می‌کشید و کاغذی را بالای سرتکان می‌داد به سوی شیشه کالسکه دوید. چنان با صلابت پیش می‌رفت که راه خود را از میان دو صف سربازان باز کرد، ولی صف سوم او را عقب راند، او هنوز تقلامی کرد و عریضه‌اش را بالای سرتکان می‌داد. نوای والس فریادهایش را در خود غرق کرد، سلطان در مسجد ناپدید شد، و صاحب عریضه که از این دست به آن دست پرت شده و کتک خورده و نامه و بیشتر جامدهاش ضمن کشمکش از دست رفته بود، غمگین و با لباس ژنده راهی خانه شد. وقتی که سلطان نیم ساعت بعد بیرون آمد و اسبهای سفیدش در میان صفوون فشرده مردم برآه افتادند، سربازان دوباره با چهره‌های بی‌احساس ایستاده بودند، و آرامش به امپراتوری عثمانی بازگشته بود.

در قسطنطینیه مراعات رسوم دینی تا حد فلنج کردن امور دنیوی پیش می‌رود؛ سه روز در هفته تعطیل است. جمعه روز تعطیل مسلمانان است، شببه تعطیل یهودیان، و یکشنبه از آن مسیحیان علاوه بر این، تا آنجا که به مسلمانان مربوط است، یک ماه در سال هست که در آن معاملات تقریباً متوقف می‌شود. در طول ماه رمضان آنها به دستور پیامبر خود باید از یک ساعت پیش از طلوع تا غروب آفتاب روزه بگیرند. البته حکم دین همه جا اجرا نمی‌شود؛ طبقات ثروتمند بندرت روزه‌دار هستند، و کسانی که موقعیتشان از فشار افکار عمومی کاملاً مصونشان نمی‌دارد، سختی این فریضه را با خوابیدن در روز و عیاشی در شب تخفیف می‌دهند؛ مثلاً قسمتی از بازار تا نیمروز باز نمی‌شود، و در آن هنگام می‌توان دکانداران خوابآلودی را دید که با خمیازه‌های بی در پی به نشانه بیداری شب پیش، کالاهایشان را روی پیشخوان می‌چینند. ولی مردم عادی همچنان به نحو کامل از شرع پیروی می‌کنند، و در نظر همه رمضان بهانه خوبی برای به تعویق انداختن معاملات نامطلوب است.

روزه‌ای آنچنان که در اسلام مقرر شده زاهدترین مسیحی امروزی را از وحشت خشمآلودی آکنده می‌کند. مؤمن واقعی نه تنها از خوردن در طول ساعات مقرر منع شده است، بلکه هیچ چیزی نباید از میان لبهاش بگذرد؛ باید هیچ چیز نیاشامد و از کشیدن دخانیات نیز خودداری

کند. این دستور که همه جز مسافران و بیماران ملزم به رعایت آن هستند، بر دوش فقیران سنگینی می‌کند، کسانی که با تمام توان خود وفادارانه در اجرای احکام دین می‌کوشند؛ باربرانی که بارهای سنگین را در خیابانهای سراشیب پرداز و گالاتا^۱ بالا و پائین می‌برند، کرجی بانهای که زیر آفتاب داغ در شاخ زرین و در مقابل امواج نیرومند بوسفور از پس و پیش بارو می‌زنند، دستفروشان خردپا که در خیابانهای تنگ و خفه ایستاده‌اند و در محاصره بوهای هستند که قلب هر انسانی را از سینه بیرون می‌کشد، و همه اینها را، در طول ساعات طاقت‌فرسای روز، حتی یک قطره آب یا یک پک دود تباکو هم نیرو و آسایش نمی‌بخشد. وقتی که خورشید در پس تپه‌های استانبول پنهان می‌شود، بر روی میزهای مقابل قهوه‌خانه‌ها بطریهای شربت و آب‌لیمو ظاهر می‌شود، و چندین ردیف لوله‌های آب که گرد آنها گروه انبوه مردان تشنه انتظار پایان ساعات روز را می‌کشند. لحظات بکنندی می‌گذرند – حتی اروپائیان هم با دیدن چهره‌های پیرامون خود احساس تشنجی می‌کنند – و خورشید هنوز بر لبه افق ایستاده است. ناگهان دیده‌بان رهسپارشدن آن را به نیمکرده دیگر اعلام می‌دارد، و توب افطار بر فراز شهر طینی می‌اندازد و مناره‌ها و برجها را به لرزه در می‌آورد، و صدا از تپه‌ای به تپه دیگر می‌رسد و مردم بردبار و خاموش را به جنب و جوش زندگی و امی دارد. بی‌درنگ دود تباکو در هوای شامگاه می‌پیچد، قلیانها با شادی به قلقل در می‌آیند، دود سیگارها بر فراز سر هر گروهی در گوشة خیابانها موج می‌زند، و باربر هم در حال پائین رفتن از تپه لحظه‌ای در زیر بار می‌ایستد و سیگاری را که به شکل لوله کوچکی پیچیده است و در پارچه کهنه‌ای به دور کمر دارد آتش می‌زند. بعد نوبت آب یخ و شربت می‌رسد، و بعد از آن دهانها به غذای افطاری گشوده می‌شود؛ ولی در این دل آدمی چه چیزی را بیش از لذت‌گذراي دود سیگار می‌تواند بخواهد؟

از این ساعت تا موقع سحر زمان در قسطنطینیه بخوشی می‌گذرد، بخصوص در بخش ترکنشین استانبول. مردم در جنب و جوشند، مسجدها

از مؤمنان لبریز است، و قهوه‌خانه‌ها هر از مردمی است که می‌خورند، می‌نوشند، سیگار و قلیان می‌کشنند، و به آوازها و داستانهای قصه‌گویان گوش می‌دهند. تمام شهر در نور چراگاهانی که چشمک می‌زنند فرورفته است؛ گلستانهای مشبک دور مناره‌ها - که مانند سر مستونهای هستند که گبد عظیم آسمان را نگاه داشته‌اند - چراگانی شده‌اند، و در میان آنها آیات قرآنی، که از لامپهای کوچک ترکیب شده است از سیمهای آویخته است و در زمینه تاریک شب می‌درخشد. چون به آن سوی شاخ زرین بنگردید، میله باریک مناره‌ها در تاریکی دیده نمی‌شوند و گونی حلقه‌های آتشین در بالای سر استانبول معلق است، و کلام خدا بر فراز آسمان می‌درخشد و در آب منعکس می‌شود. با نزدیک شدن صبح چراگها کم نورتر و بالاخره خاموش می‌شوند، ولی هنگام غروب شهر دوباره خود را با جواهراتش می‌آراید و تصویر درخششده‌ای در آبهای فراوانش می‌افکند.

ماه مبارک در شب بیست و چهارم به اوچ خود می‌رسد. این شب، شب قدر است؛ در این شب خداوند در آسمان احکام خود را برای سال آینده صادر می‌کند و به فرشتگان می‌سپارد تا در موعد مقرر به زمین برسانند. هیچ مسلمان مؤمنی به فکر خواب نیست؛ خیابانها، مثل روز روشن است، و از هر مسجدی آواز دعای هزاران مؤمن بلند است. مراسم اصلی در مسجد ایاصوفیه بر پا می‌شود. در زیر این گند بزرگ که برای تزئینش معابد باستانی به غارت رفته و از هلیوپولیس و افسوس تا آتن و بعلبک خدايان مرده گنجینه‌های مرمر و سنگ مماق خود را تسلیم آن کرده‌اند، در زیر گندی که زمانی اتفخار عالم مسیحیت بود، جشن بزرگ اسلامی برگزار می‌شود. در روشنائی روز، ایاصوفیه هنوز کلیسا مسیحی و جایگاه خاطره‌های است، و شکوه ژوستینین در آن باقی است؛ مرمرها با رنگ لطیفی می‌درخشند که گونی سایه بالهای فرشته‌ای را که معمار کلیسا بوده در خود گرفته و نگهداشته‌اند؛ کبوترانی که در فضای زیر گند در هوازنده، به اندازه کبوتر کنده کاری شده بالای سردر، نشانه مسیحیتند؛ و چهار فرشته بزرگ نقاشی شده، چهرهای مثله شده‌شان را به عنوان اعتراضی خاموش نسبت به بی‌حرمتی به کلیسائی که نگهبان

آنند بالا گرفته‌اند. تنها وقتی متوجه می‌شود که در مسجد هستید که حالت عربیانی و یکسره تهی بودن این مکان را، که زیبائی ایاصوفیه را بدون خایع شدن، با محرابهای درخشان و تزئینات پر زرق و برق حفظ کرده است، و لوحه‌های آویخته بر بالای ستونها را که نام پیامبر و یارانش با حروف طلائی پر پیچ و خسم بر آنها نقش شده است، در نظر آورید. استوانه‌های دراز پرتو نور غبارآلود خورشید تاریکی را می‌شکافند، و بر کف مفروش – که زمانی مشییرهای هلالی عثمانیان آن را به خون پناهندگان رومی آغشته است – طرحهای ملایمی می‌سازند.

اما در شب قدر خاطرات مسیحی زدوده می‌شود، و خدای قاهر اسلام شریفترین مسجد جهان را با حضور خود می‌آورد. در حالی که از میان ستونهای تالار وسیع به پائین می‌نگرید چشمانتان در مهی از نور خیره می‌شود؛ هزاران لامپ سقف یکپارچه‌ای از روشنائی بین شما و نمازگزاران بوجود آورده‌اند. رفته رفته صفحه نور شکافته می‌شود و از میان لامپها می‌توانید صفحهای طولانی مردمی را که در حال عبادت ببینید، صفحهای دراز و منظمی که به طور مایل چنان بر کف مسجد قرار گرفته‌اند که نه به جانب شرق بلکه رو به سوی جنوب دارند، یعنی جائی که کعبه در مکهً معظمه واقع است. سخنان مکبر از فراز منبر در سراسر مسجد طنین می‌اندازد، و هر بار که بانگ الله اکبر را بر زبان می‌آورد جمعیت با صدائی بلند به سجده می‌افتد، گوئی صدای به خاک افتادن همه اقوام در پیش آفریدگار است. لحظه‌ای سکوت پرستش بر فضا سنگینی می‌کند، آنگاه پسامی خیزند، و صدای مکبر دوباره در میان طاقها و شبستان و گند می‌پیچد. حروف زرین بالای سر می‌گویند: «خداؤند نور زمین و آسمان است!» هزاران لامپ در هائین پاسخ می‌دهند: «خداؤند نور است!» و قاری می‌خوانند: «خداؤند نور است!» و قومی در حال عبادت پاسخ می‌دهد: «خدا نور است» و با صدائی چون تندر به خاک می‌افتد تا در برابر نامش سر تعظیم فرود آورند.

با شب قدر رمضان به پایان خود نزدیک می‌شود. در پنجمین غروب هن از آن سراسر جهان اسلام در جستجوی هلال ماه که پرتوهایش پایان روزه را اعلام می‌دارد، بیقرار است. وای بر مؤمنان حقیقی، اگر ابرها

افق را پوشانده باشد! زیرا تنها این نشانه آسمانی است که می‌تواند به این ریاضت مقرر به حکم الهی پایان بخشد، و تا زمانی که طلیعه کمرنگ ماه شوال هدیدار نشود مردم نمی‌توانند به زندگی عادی باز گردند.

۱۶ دنیای مردگان

نظم دلپذیر جهان است که حوادث زندگی هر کس چنان در نظرش تازه نماید که گوئی تجارت شخصی او - که چیزی جز تجربه مشترک همه اینای نوع او نیست - در تاریخ بشر یگانه است. سرنوشت جزو طراح ناماهی نیست که چون طرحی برای چند روزه عمر آدمی بروزد، بی توجه به تمايلات و خواسته‌های او وی را بدان پایبند می‌کند. با این حال گاهی آدمی بر سرنوشت چیره می‌شود، و اینجا اندک قدرتی بیشتر و آنجا سرگذشتی شیوه‌یافته از وی بچنگمی‌آورد، و او را وادر می‌کند که در استقبالش شیورها را بلندتر بنازد و در بدرقه‌اش طبلها را شدیدتر به غرش درآورد؛ گاهی هم از او زنگتر است و با مردن پیش از انجام کاری که برایش مقرر شده، یا با بر هم زدن محاسبات او به وسیله نیروی حیاتی سرسرخ شد خویش، او را فریب می‌دهد. اما بیشتر اوقات آدمی در برابر سرنوشت تسليم است، و این داستان آشنا ادامه می‌یابد تا روزی که مرگ بنگاهان آن را پایان دهد، و دنیای کوچک اعمال او را، همانطور که، متوازن یا نامتوازن، بجا گذاشته است، در ناهمواریهای قرون به غلتیدن درآورد، بی‌آنکه دیگر دستی مسیر آن را تغییر دهد.

داستانی است آشنا و با این حال هرگز خسته‌کننده نمی‌شود - اگرچه بر هر طرف که می‌نگری خاطرات همان است که بود، صفحات کتاب همه مورخان یک داستان را تکرار می‌کنند، همه شاعران افسوس یک چیز را می‌خورند، و هر آدمی بروی زمین همان را بار دیگر به سبک خود تجربه می‌کند. آدمی از نبودن اصالت و ابتکار در زندگی شکایت نمی‌کند؛ گوئی خوشحال می‌شود هنگامی که به اطراف بنگرد و همنوعانش را ببیند که

همچون خود او رنج می‌کشند و لذت می‌برند، و هنگامی که به هشت سر نگاه کند و پیشینیاوش را ببیند که مجدوب همان علایقی شده بوده‌اند که او خود مجدوب آنهاست و با همان امیدها برانگیخته شده بوده‌اند که خود او را برانگیخته است. تجربه کسانی که پیش از او، در راه کوییده شده و هموار، رفته‌اند او را پس نمی‌راند یا کنار نمی‌زند؛ برای هر تازه واردی راه، تازه و باز هم لذت‌بخش است - تازه و هیجان‌انگیز است خطرات و سختیها؛ تازه است احساس دلپذیر آرامش در کنار چشمۀ میان راه؛ تازه و وحشتناک است گرسنگی و تاول پا؛ و تازه و همراه با خلاف انتظار شومی است منظرۀ هولناک آخرین کاروان‌سرانی که باید در آن سر بر زمین نهد و به خواب شام ابدی فرورد. آری، مرگ تازه‌ترین چیزهاست و با این حال کمتر از همه به گفت و گوهای آدمیان راه پیدا می‌کند - مرگ که هر لحظه با قدمهای بی‌صدا از راه می‌رسد، و همچنان که از کنارمان می‌گذرد با آستین‌هایش لسمان می‌کند، و برای هشداردادن دامنمان را می‌کشد که مبادا حضورش را فراموش کنیم - و سرانجام او نیز ما را شگفت‌زده می‌کند.

واگر چنین نبود، زندگی لذتی نداشت. اگر بنا بود که گذشته برای همیشه هایدار بماند و آینه‌ای از آینده را در پیش چشم انسان نگاه دارد، چه بسا مردم، که از پیشروی سرباز می‌زدند - چون آدمی تنها به ناشناخته‌ها دل می‌بندد - و اگر حضور فراگیر مرگ فقط یکبار جایگاهی در ذهنش باید تمام دنیا گورستان پهناوری به نظرش می‌رسد، و سبزه‌زار خرم تنها پوششی برای استخوانهای رفتگان، و کار دستهایشان تنها سنگ مزاری که دستان بیجان زیر آن خفته‌اند.

اما گاهی مردگان همراهان خوب و بی‌آزاری هستند؛ رشتۀ تفکرات شما را قطع نمی‌کنند، ولی هنگامی که سخن می‌گویند، خواه یهودی باشند و خواه ترک و خواه کافر، به زبانی است که همه کس می‌تواند دریابد. کشورهایی هم هست که مردمشان که حرکت می‌کنند و نفس می‌کشند برای شما کمتر از آن جمعیت خاموش زیر زمین قابل درکند و در دنیائی دورتر زندگی می‌کنند. می‌توانید تسودۀ رنگارانگ مردمی را که از روی پل گالاتا - آن گذرگاه میان شرق و غرب - وارد استانبول می‌شوند،

در دویشه‌های راکه در زیر طاق موضعی مسجدی پایشان را می‌شویند، و داد و ستد کنند گان مشتاق مدخل بازارها را تماشا کنید، بی‌آنکه با این مردان و زنانی که وقتی از کنارشان می‌گذرید با سوءظن شما را می‌نگرند هیچ‌گونه احساس نزدیکی کنید؛ می‌توانید از بین رده‌های دراز خانه‌های نیمه‌خراب و چسبیده بهم بگذرید بی‌آنکه خطر کنید و در بی‌رهیافت به شیوه زندگی درون آنها برآئید، حتی چنان نامه‌ربان و بی‌اعتنای نمایند که نمی‌دانید در آنها اصلاً از زندگی نشانی هست یا نه. اما چون قدم بیرون از دیوارهای شهر نهادید دیگر با وجوده تمایز این قوم کاری ندارید. از برجهای بلند ییدی قلعه (هفت برج) بر بلندترین تپه، به سوی پائین تا آبهای درخشندۀ شاخ زرین قبرهای بیشماری پراکنده است؛ در یک طرف خط سه‌گانه دیوار قسطنطین را می‌بینید، شکافته و فرو ریخته، با استحکامات رو به خرابی و برجهای متروک، که در فرتوتی عاری از امیدش - گذشته از شکاف بزرگی که هجوم فاتحان ترک را یادآوری می‌کند - هنوز منظره اصیلی دارد. درختان ارغوان گلهایشان را بر همان نقطه‌ای می‌ریزنند که قسطنطین پالایولوگوس^۱ به خاک افتاد؛ بوتهای گل سرخ در شکافها روئیده‌اند، و سپاهی ترسو از مارمولکها در استحکامات بسی‌ثمر مستقر شده‌اند. در جانب دیگر، شهر بزرگ مردگان قرار گرفته است - جریب جریب قبرهای بهم چسبیده، فوج فوج سنگ گور، بعضی با سربند زمختی که در سنگ کنده شده و بعضی ساده و بی‌هیچ تزیینی (که این نشانه مزار زنان است)، و همگی از اثر گذشت زمان و باد و توفان و ریشه و ساقه‌های متجاوز درختان سرو کج شده، همگی فراموش شده و همگی متروک. قسطنطینیه، شهر در حال نزع، به محاصره گورستان در آمده است - و نام آنان که در آنجا آرمیده‌اند از لبهای مردم فراموش شده‌تر از جلال و شکوه خود قسطنطینیه نیست. بدینسان آرمیدگان در زیر این خاک، این جنگجویان خفته، سیاستمداران رفته، و دلبران بیجان، خطاب به گوش جان شما به آهنگ غم‌انگیزی سخن می‌گویند.

۱. Constantine Palaeologus آخرین امپراتور بیزانس (رنگ اختصاصی او ارغوانی بود).-م.

سروها سایه خود را بر این صفحه تاریخ عثمانی می‌گسترند؛ انبوه و سیه‌فام و با وقار مر بر آورده‌اند، و خذایشان را از پیکر مردگان می‌گیرند. این درختهای سرو به کسانی می‌مانند که در مراسم تشییع جنازه بالباس عزا حضور دارند، ولی صورتشان درخشان و گوشتالود است. سرهاشای تیره‌شان را در آسمان آبی برافراشته‌اند و همنوعانشان را که در آن سوی بوسفور، در اسکدار هستند، می‌خوانند.

از فراز تپه اسکدار^۱، دیده آدمی از تماشای یکی از محسور کننده ترین چشم اندازهایی، که جهان برای نمایش دارد، غرق لذت می‌شود: آبهای کبود مرمره که جریانهای میز بوسفور از آن می‌گذرد؛ مه سبکی که در پای تپه‌های ساحل آسیا نشسته؛ گروهی از جزایر که بر آب شناورند؛ شاخ زرین که در شمال می‌درخشند، با دیوارهای مرمرین سرای (قصر سلطان) که سد سفید درازی میان آن و دریا کشیده‌اند؛ و استانبول که به تاجهائی از مناره و گنبد آراسته است. دسته‌های پرندگان خاکستری – که بنا بر افسانه‌ای از ترکان، روح بی‌آرام زناند... بی‌هدف بر فراز آب در پروازند؛ امواج دریا خود را به برج دختر^۲ می‌زنند؛ نسیم سبکی زمزمه کنان در میان کارهای زیبای بوسفور می‌وزد و رایحه سبزه‌زارهای روسیه را همراه می‌آورد تا برگهای چنار را در خیابانهای اسکدار بلرزاند. قسطنطینیه با شکوه، پاره‌هایش را به دور خود جمع کرده، ردای شاهانه پرتوهای زرین آفتاب را بدوش انداخته، به حالتی آرمیده نشسته است و قلمرو آبهای کبودش را در زیر پا گرفته... اما در اطراف شما همه جا مردگان سخن می‌گویند و گوش شما به پیام آنهاست. زمین پوشیده از گور مردانی است که در جنگ کشته شده‌اند یا از سرما و گرسنگی در کریمه سرد جان سپرده‌اند؛ زیر پایتان گودالهای بزرگ ہر از استخوانهای کشتگانی است که نام و نشانی از آنان نیست، و سنگهای سفیدی که در میان میزه‌ها پراکنده‌اند داستان جنگ را در فضای خاموش با صدای بلند حکایت می‌کنند. در آن سوی آنها سایبان تیره سروها بر

۱. قدیمی‌ترین و بزرگترین محله استانبول که بر ساحل آسیائی بوسفور است. م.

هزاران هزار گور سایه می‌اندازد؛ سطح زمین شکسته و برآمده است، گوئی مردان به خاک رفته به آرام گرفتن راضی نبوده‌اند و در زیر پوشش کم عمق خاکی خود غلت‌زده، تاب خورده، و در تلاش باز کردن راهی از سرما و تاریکی به دنیای زیبای دوسته و جب بالای سرشان، سنگ قبر را از جا تکان داده‌اند. همچنان که از زیر درختهای سرو می‌گذشتیم فریاد می‌زدند: «ما را یاد کنید، ما را یاد کنید!» ولی هیچ کس آنان را بیاد نداشت، و رنجهای فراموش شده‌شان نمی‌توانست جز لرزه ضعیفی از تأثیری گنج در قلب ما ایجاد کند.

مقبره سلطانهای عثمانی، در خود استانبول، در عین عظمت‌کمتر غم‌انگیز نیستند. اینجا، در زیر گنبدهای مرمرین مزین به کاشیهای گرانبهای، در زیر سلاحهای جواهر نشان آویخته به دیوار، می‌توانید بر زمین بنشینید و داستانهای غم‌انگیزی از مرگ شاهان بسرائید، و همچنان که سخن از زهر و خنجر و زنان بی‌وفا و فرزندان خیانتکار می‌گویند، هر تابوت سنگی مجلل شاهدی بر گفته‌هایتان خواهد بود. گور سلطانها با تزئینات گرانبهای پوشیده شده است، به دورشان نرده‌هایی از صدف مروارید و چوبهای گرانبهای کشیده‌اند، عمامه‌های آراسته به پر و جواهر بر بالای سرشان قرار گرفته، و زنانشان مانند محافظانی گردانگرداشتن به خاک سپرده شده‌اند، ولی طلاق و مروارید و سنگهای قیمتی همه در خدمت نشان‌دادن سرگذشت غم‌انگیز مردانی است که با چنین وضع سوگوارانه‌ای به خاک رفته‌اند.

یک روز جمعه پرسیاد در حالی که تلا^{لو} این تجمل بیهوده در چشم‌هایمان بود، در یکی از محلات فقیرنشین شهر پرسه می‌زدیم. هفت‌های در قاسم‌پاشا برپا بود؛ زنها برای خرید میوه و خشکبار و حبوبات و لوازم خانه می‌زدند، دیگهای مسین در صفوف درخشانی در میان ظرفهای سفالین زمخت و گلها و تجملات ارزان فقیران خودنمایی می‌کرد؛ نور خورشید بر چادرها و عمامه‌ها و چهره‌های آفتاب سوخته می‌تابید. وقت نماز نیمروز بود؛ مسجد کوچک انتهای خیابان لبریز از جمعیت بود، مردم در پای پله‌های آفتاب گرفته بیرونی زانو می‌زدند، برمی‌خاستند و به سجده می‌رفتند؛ سرهایشان را به نام خدا روی مهر می‌گذاشتند. لحظه‌ای در نگ کردیم، و سپس از کنار مسجد به راهمان ادامه دادیم. در سایه

گوشة فراموش شده‌ای در پشت مسجد، در پناه دو ستون چیزی پیچیده در کنار آبی ضخیمی قرار داشت، چوبی در کنار سرش در زمین فرو رفته بود و بر آن فینه رنگ و رو رقته‌ای بود. جسد مردی بود که انتظار پایان نماز را می‌کشید تا بستگانش فرصت دفنش را بیابند. باد گوشه پوشش آبیش را پس و پیش می‌زد و فینه کهنه را تکان می‌داد، ولی مرده صبورانه لذت بردن دیگران را از زندگی تحمل می‌کرد... شاید می‌دانست که دیگر فراموش شده است و به این سرنوشت راضی بود.

در شهرهای عثمانی گورستان همه جا پراکنده است: در هر یک از خیابانهای استانبول دیواره مشبک سنگی مقبره‌ای صفحه‌ها را می‌شکند؛ هر جا قطعه زمین کوچکی بی‌صرف باشد یک جفت سرو ظاهر می‌شود که زیرشان نیم دوجین سنگ گور فرسوده قرار گرفته است، و کودکان بی‌نشاط ترک در میان گورها بازی می‌کنند. ما هم از سراشیب بین پشته‌های نیمه محبو شده بزحمت پائین رفتیم و زیر سایه درختهای نگهبان ایستادیم، تا وقتی که عمامه‌های سنگی گورها در نظرمان به همان اندازه آشنا آمد که سرهای عمامه‌دار جلو قهوه‌خانه خیابان.

در حقیقت، گاه یگاه عجیب بودن این مصاحبت با نسلهای را، که پشت سر گذاشته بودیم، در نظر می‌آوردیم. در بعدازظهر یکی از روزهای آوریل در حالی که در خیابانهای پرشیب طرابیزان راه می‌رفتیم و با چشمها کنجکاو اطراف را نگاه می‌کردیم، ناگهان طنین صدای پیوسته زنگی در گوشمان پیچید. دقت کردیم؛ صدای پائی نمی‌آمد، ولی صدای زنگ نزدیک و نزدیکتر می‌شد؛ بالاخره از خیابان باریکی شتری ظاهر شد، و پشت سرش قطار شترهای بسیار، که با گامهای بی‌صدا پیش می‌آمدند، با صورتهای تأثیرناپذیر شرقی و گردنها دراز که رشته‌هایی از زنگوله کوچک به دورشان بود و با هر قدم پس و پیش می‌رفت. در کنار آنها ساربانها با خستگی راه می‌رفتند؛ گامهای آنها هم با چارقهایی که بپا داشتند بی‌صدا بود، چهره‌هایشان، در کلاههای پتوستی بزرگ با پشم دراز، نیمه پنهان بود، و قیافه‌هایی داشتند که از حیوانهایی که شلاقهایشان را بر بدن آنها به صدا درمی‌آوردنند انسانی‌تر نبود. راهنمای ما گفت: «نگاه کنید، این کاروان تبریز است» و ما را از راه کسار کشید، زیرا که

شتر شهرت بدی دارد و آماده است که با گازگرفتن از سر بی‌حوالگی کسانی را که بر سر راهش هستند برآورد و راه خود را باز کند. پس بر جا ماندیم بی‌آنکه به جائی که به آن عقب‌نشینی کرده‌بودیم توجهی داشته باشیم، و کاروان طولانی را تماساً کردیم که با قدمهای یک‌سواخت و شمرده از برابرمان می‌گذشت: آنقدر آهسته که به حیرت افتادیم که چند صد هزار هزار از آن قدمهای سنجیده در کوهها و دره‌ها و بیابانهای بین طرابوزان و تبریز اثر خود را بر خاک نهاده و سنگها را خرد کرده‌است. با آنکه کاروانسرا نزدیک بود و به چشم دیده می‌شد، شترها هیچ تغییری در آهنگ قدمهایشان ندادند، و با آنکه صدها میل راه را پشت سر گذاشته بودند، اما از مسافت خسته یا از رسیدن به مقصد خوشحال پنظر نمی‌رسیدند؛ اما در حال عبور سرهایشان را بر می‌گردانند و در چشمهاشان ما نگاه می‌کرند، و می‌دانستیم که با خود می‌گفتند اینها چند نفر غربی بیش نیستند و نمی‌توانند روش آرام شرقی ما را درک کنند. پس از آنکه گذشتند زیر پایمان را نگاه کردیم، تازه متوجه شدیم که روی پشتۀ قبری ایستاده‌ایم؛ پشت سرمان درختان سرو سر برافراشته بود و روی سنگی که به آن تکیه داده بودیم عمامه سنگی صاحب گور قرار داشت. او بر لبه جاده بزرگی آرمیده بود که شاید خودش در زمان حیات سراسر آن را پیموده باشد، ولی اکنون در زیر سایه سرو به آرامی غنوده است، و کاروانهایی که بی‌وقفه در حرکتند او را پشت سر می‌گذارند و دور می‌شوند، دورتر و دورتر، به سوی شرق دور. خدا رحمت کند این مرد در گذشته را در کنار جاده زنده!

کمی بعد وقتی که با گورستانهای ایران آشنا شدیم این قبرهای دلپذیر عثمانی آرامگاههای مقدسی به نظرمان آمد: زمین خاکی گسترده و سنگلاخ بیرون از دیوارهای چینهای آبادی، فضائی خالی در قلب دهکده که در آن سنگ قبرها بسختی از سنگهای طبیعی زمین باز شناخته می‌شود، منبع بوهای زننده، جائی که با آنکه در مرکز زندگی دهکده قراردارد، کمتر پای جانداری بر آن قدم می‌گذارد - این قبرهای کم‌عمق برای آرامش ابدی چندان مناسب نماید. در واقع در بسیاری موارد ساکنان گورها ناچار به تحمل رستاخیزی زودرس هستند: پس از یک خواب

چند ماهه با خشونت آنها را بیدار می‌کنند، در پارچه می‌پیچند، و بر پشت قاطر بارگردۀ به اماکن متبرکه می‌برند. کسانی که این کار و انها را مردگان را در حرکت پر پیچ و تابشان در بیابان دیده‌اند، می‌گویند هنگامی که این دسته عجیب و سوگوار در سکوت از کنارشان می‌گذشته قلبشان از حرکت بازایستاده است.

اما شکنجه رنج و اندوه، تنها نصیب زندگان است. اگر چه ما قطع احساس از صورت‌های را، که زمانی همانند خودمان بوده‌اند، مشکل می‌ساییم، مرده‌های خوشبخت دیگر اهمیتی نمی‌دهند به سرنوشت جامه عاریتی ظاهر که بدور انداخته‌اند. آنها نه از گرمای آفتاب رنج می‌برند و نه از سرمای زمستان بیمی دارند؛ سفر طاقت‌فرسای کربلا هم برایشان مشکل نیست و همچنین برایشان تفاوت نمی‌کند که زیر سروی دراز پکشند که انگشتان خاموشش به آسمان اشاره می‌کند، یا در زیر گنبدی مرمرین، یا بیرون، در صحراهی خشک؛ هر جا که بیاسایند در آرامشند.

شهر پروسیاس شاه

۱۷

در پای کوه اولمپ بیتینیه^۱، شهری است که بنا بر روایات، کورش آن را بنیاد نهاده است. فیلیپ^۲ پسر دمتریوس آن را به پروسیاس^۳ پادشاه بیتینیه و دوست هانیبال واگذار کرد؛ پروسیاس شهر را بازسازی کرد و نام خود را بر آن نهاد [پروسا با بورسه]^۴، و از آن پس این شهر بیش از دویست سال پایتخت حکومت بیتینیه بود. در قرن اول بعد از میلاد به دست رومیان افتاد؛ حکمرانان رومی در بورسه مستقر شدند، و پلینی^۵ کوچک، میدان، کتابخانه و حمامهای گوگرد را که جایگاه والائی در تمدن رومی به آن می‌بخشید برای تراژان توصیف کرد. در طی قرن‌های بعد مردان بسیاری برای دست یافتن بر این شهر جنگیدند و به خاک افتادند؛ خروش نبرد در پای دیوارهای آن دمی خاموش نمی‌شد. ترکان و مسیحیان برای در اختیار گرفتن بورسه جنگیدند، تودور لاسکاریس، جبار رومانیائی آن را بچنگ آورد، اورخان^۶ شهر را از یونانیان بازگرفت، و تیمور که با جنگجویان خود از راه دور از تاتارستان آمده بسود آن را فتح کرد.

-
۱. Bithynia ناحیه‌ای در شمال غربی آسیای صغیر در ساحل دریای سیاه و دریای مرمره.
 ۲. پادشاه سلوکی سوریه در قرن دوم پیش از میلاد.
 3. Prusias Pliny خطیب و سیاستمدار رومی که در زمان امپراتوری تراژان حکمران بورسا بوده است.
 ۴. پسر عثمان بنیان‌گذار سلطنت عثمانی، که امپراتور بیزانس را شکست داد و قسمت بزرگی از آسیای صغیر را ضمیمه قلمرو عثمانی کرد.

سرانجام ترکان بار دیگر بر بورسه دست یافتند و پایتخت پروسیاس شاه را به پایتخت امپراتوری عثمانی تبدیل کردند.

مناره‌های بلند و گنبدهای سفید مسجدها و حمامها در میان مروها و چنارها در دامنه کوه سربرآورده‌اند. جویبارهای اولمپ، که همچون همسایه‌اش ایدا (قازطاغی) پر آب است، شهر و روستاهای آن را با چنان وفوری آبیاری می‌کنند که هر وجب زمین، ده چندان که باید بارآوری دارد؛ بخار داغ چشمهای گوگرد گرمای خوابآوری در هوا پراکنده می‌سازد؛ شهر آکنده از صدای چشمهای جوشان و برگهای زمزمه گر چنار و صدای کودکان سیاه چشم ترک است - تعجب آور نیست که اشتیاق انسانها برای دست یافتن بدان در طول صدها سال، صلح را از تاکستانها و مزارع زیتونش دور کرده بوده است.

می‌گویند که از رومیها هیچ اثری بر جا نمانده است. اگر چنین باشد، سازندگان رومی باید روح خود را به معماران بیزانسی بازگذاشته باشند. در ضلع جنوبی شهر دروازه‌ای است که بخشی از نمای منگی آن از میان رفت، ولی آجرچینی نفیسی را نشان می‌دهد که راز آن را تنها رومیان می‌دانسته‌اند؛ طرحی از آجرهای دراز و باریک که در قوسهای پیچیده‌ای قرار گرفته‌اند، ساخته چشمی دقیق و دستهائی ماهر که به عادی‌ترین مصالح ارزش هنری می‌بخشنند و آجر کاریها و سنگ‌کاریهای مسطح رومی را، در نوع خود، به زیبائی کتیبه‌ها یا نقاشیهای دیواری و یا نماهای مرمری می‌گردانند. ولی به هر حال حمامهای پلینی از میان رفت، و حمامهای کنونی را ترکان ساخته‌اند. این حمامها در مشرق شهر قرار دارند، در دشتهائی که در آنها، در کنار تاکها و درختان زیتون، زینبها و بوتهای بزرگ شقاچ سرخ روئیده است. وارد حمام که می‌شوید خود را زیر گنبدی بر فراز صحنه بزرگ می‌باید که دورادورش با نرده جایگاهها مشخص شده است؛ در اینجا استحمام کنندگان پس از شستشو بر انبوه بالشها می‌لعنند، قلیان می‌کشند و قهوه می‌نوشند. پس از آن صحن کوچکتری هست با استخری لبالب از آب خنک و تمیز در میان آن؛ با گذشتن از جایگاههای سرپوشیده مختلف، با درجات حرارت متفاوت، به آخرین و گرمترین آنله می‌رسید. در اینجا هوا، از بخاری که از استخر

کاشیکاری شده آبی رنگ برمی خیزد، غلیظ و سنگین است؛ جوانان ترک پس از اتمام شستشو، در استخر هر از آب داغ چشمهای گوگرد شنا می کنند، و در میان مه و بخار، نور ضعیف آفتاب از شیشه‌های گند بربدنهایشان می تابد.

مسجدهای بورسه در جذابیت وصف ناپذیر شهر سهم عمدہ‌ای دارند، جذابیتی که در آن حاصلخیزی پربرکت زمین و هنرهای انباشته ملتهای مختلف نقشی یکسان دارند. مقبره اورخان فاتح، زیبائی خود را مرهون بیزانسیهاست، چون در کلیساهای واقع است که آنان بنا کرده‌اند و نام ایلیای نبی^۱ را بر آن نهاده‌اند. در جلو مسجد سبز چشمه‌ایست - یکی از آن چشمهای عالی اولمپ - زیر سایه چنارهای تناور و سر برافراشته در پناه سقف نوک تیزی که بر ستونهایی ظریف و طاقهای با قوسهایی مغربی قرار دارد؛ روکار مسجد، و سبزی درخششده کاشیهای گند، با رنگ برگها که خورشید از لا بلایشان می‌تابد رقابت می‌کند، و نیز گنده‌کاری دور در گاهها با آرایش شاخه‌های انبوه در زمینه آسمان؛ چنانکه نمی‌توان گفت کدامیک از آرایندگان موفق‌ترند؛ انسان یا طبیعت. سلطان محمود در بنای مسجد خود کارگران مسیحی را بکار گرفت؛ از این رو معماری آن شباهت عجیبی به شیوه معماری غربی دارد: حلقه‌ای از شاخه‌های تاک و انجیر - که نمادی مسیحی است - ستونهای اسلامی را در میان گرفته است. در بنای مسجد بزرگ در وسط شهر، چینی نماید که سازندگان دریافت‌هاند که زیبائی سقفهای منحنی و شکوه کاشیهای رنگی حدی دارد - آنها آسمان را نیز به یاری خواسته‌اند. پیشطاق مسجد سقفی گنبدی دارد، که آن با قالی فرش شده، و دیوارهای رنگیش درخشانند؛ و صحن گشاده مسجد به سوی آسمان باز، آغوش گشوده است. در اینجا زیر شعله آفتاب فواره‌ای بلند شده است، به دور حوض گدایان نشسته‌اند و پهاهایشان را می‌شویند، و مستترهای موقر دستهایشان را در آن فرومی‌برند و آب خنک به صورت‌شان می‌زنند و وضو می‌گیرند؛ آن سو، در تاریکی میان ستونها، دسته‌های کودکان ترک بازی می‌کنند، و چنان بی‌سر و صدا هستند

۱. از پیغمبران بنی اسرائیل.

که موجب ناراحتی نمازگزاران خاموش و مردمی که آسته با هم گپ می‌زنند نمی‌شوند، یا صدای لطیف آب و زمزمه هوای خارج را که ساختمان را پر کرده است در همهمه خود غرق نمی‌کنند.

بالای شهر، اولمپ مغورو سر بر افراد است: پاهایش را در بیشه‌های چنار و در میان مخروط تیره و بلند سروها و مخروطهای سفید متاره‌ها دراز کرده، انبوه درختان راش پهلوهایش را می‌پوشانند، و بر شانه‌هایش بالا پوشی از برف افتاده که هرچه تابستان بالاتر می‌خزد کوتاه و کوتاهتر می‌شود، ولی هر گز ناپدید نمی‌گردد.

همچنان که بر اسبهای نحیف نشسته از کوه بالا می‌رفتیم، احساس می‌کردیم که کم کم کشور ترکان را پشت سر گذاشته به یونان وارد می‌شویم. اگرچه در ابتدای تابستان بودیم، ولی هنوز به قدر کافی برف بر زمین بود که ما را از رسیدن به قله باز دارد؛ با این حال توانستیم از فراز شانه پشته‌ها رشته کوه زیبای ایدا را ببینیم، و جائی را که در روزهای صافتر دشت گسترده تروا نمایان بود، با دریاچه آفتیس^۱ که بر دورترین مرز ترداد^۲ می‌درخشید. امتداد مرمره و شبه جزیره سیزیکوس^۳ را هم می‌توانستیم ببینیم که پادشاهش در دست ژاژون^۴ گرفتار آن بخت شوم شد.

1. Aphntis

۲. Troad ناحیه‌ای باستانی در ساحل شمال غربی آسیای صغیر که شهر تروا در آن واقع بود.

3. Cyzicus

۴. Jason بنابر اساطیر یونان، پسر حاکم یولکوس بود که عمویش مقام پدرش را تصاحب کرد: ژاژون پس از رسیدن به سن بلوغ از عمویش خواست که حکومت را به او واگذار کند، ولی او شرط انجام این کار را آوردن پشم زرین قرار داد که از قوچ بالداری بسود که در کولخیس وقف آرس خدای جنگ بود. ژاژون به همراه یاران خود با کشتنی روانه مقصد شد. آنان سر راه به جزیره سیزیکوس رسیدند و پادشاه جزیره ضیافت بزرگی به افتخارشان برپا کرد. شب بعد برآه افتادند و پسر اثر وزش باد مخالف کشتنی پیش از سپیده دم دوباره به جزیره بازگشت. مردم جزیره به تصور اینکه راهزنان آمده‌اند با آنان به جنگ برخاستند و در این میان پادشاه به دست ژاژون کشته شد. پس آز ماجراهای بسیار سرانجام ژاژون و یارانش پشم زرین را با خود به یولکوس برداشتند.

اگرچه این آن اولمپی نبود که تالارهای زئوس بر فراز آن جای داشت، ولی ماخود را با این خیال دلخوش می‌کردیم که هومر هنگامی که آواز خوانان در ترواد سرگردان بود، دامنه‌های کوهستان بیتینیه را درچشم ضمیر داشته است. بیشه‌های راش، داستانهای دلپذیری در گوشمان زمزمه می‌کرد، و راههای درون جنگل با گلهای انبوه، چنان می‌نمود که جای پای یکی از خدایان را در خود دارد؛ این، آن بانوی شکارچی و ملتزمینش بودند که ناقوس گلهای را به صدا درمی‌آوردند، قدمهای بارور پان^۱، زعفرانهای زرین را به زندگی خوانده بود، آواز حوریانی که هیلاس- آر گونوت^۲ را افسون کردند هنوز در هوا شناور بود، و در لابلای بوته‌ها این درخشش جامه‌های نادوخته و به تن آویخته و گیسوان آزاد ازان که بود؟... بالاتر رفتیم، آن سوی راههای جنگلی سایه‌وار و پوشیده از گل، در آن سوی کاجها، به زمینی سخت و سنگی رسیدیم که بوته‌های سرو کوهی بر آن پراکنده بود و تا لبه برفها ادامه داشت. فراز کوه یکسره خشک و خاموش بود. دیگر خروش نبردی از دشت تروا بر نمی‌خیزد؛ در قله‌های آبی ایدا فریادهای اونونه خاموش شده است؛ پاریس^۳ مرده و از زیبائی هلن جز نامی نمانده است؛ زئوس نیز دیگر جریان جنگ را از فراز قله او لمپ بیتینیه تماشا نمی‌کند، و حوریان همه گریخته‌اند... روز به پایان خود نزدیک شده بود که از کوه سرازیر شدیم. سروهای

۱. خدای شبان و گلهای را در اساطیر یونان.

۲. *Hylas the Argonaut* یکی از همراهان ژازون در سفر کولخیس که هنگامی که کشتنی در ساحلی پهلو گرفته بود برای تهیه آب رفت، در کنار چشم حوریانی را دید که در حال رقص بودند. آنان او را به سوی خود کشیدند و هیلاس در چشم غرق شد.

۳. *Paris* پسر پادشاه تروا بود، در جوانی در کوهستان با البهای به نام اونونه زندگی می‌کرد که قادر بود همه دردهایش را شفا دهد. بعدها او را رها کرد و به هلن همسر برادر پادشاه آرگوس دل بست و او را ربود، این عمل باعث حمله یونانیان به تروا شد. هنگام تسلیم شهر پاریس بسختی مجرروح شد و برای معالجه نزد اونونه رفت، ولی او که رنجیده بود از کمک خودداری کرد و پاریس در گذشت. کمی بعد اونونه از کرده خود پشیمان شد و پس از اطلاع از مرگ پاریس خودکشی کرد.

بورسه در میان گبدهای سفید، سایه‌های دراز گستردۀ بودند؛ و آن لحظه جادوئی که خورشید، همچون میداس^۱، به هرچه دست می‌زد طلا می‌شد، فرا رسیده بود. آسمان مغرب صفحه‌ای از زر ناب بود، برگهای پهن چنار در طرحهای درخشندۀ ای بر شاخه‌ها آویخته بود، آفتاب غروب فرشی از طلا بر سبزه‌ها گستردۀ بود، هوا خود افسون کننده بود، و بر آخرین دامنه گانیمد^۲ را دیدیم که انتظارمان را می‌کشید. آنجا زیر درختی کنار جاده نشسته بود؛ خود را به لباس فقیر پیر ترکی درآورده بود، و حلقه‌های مویش را زیر فینۀ قرمزی پنهان کرده، شرابی که به ما داد جز قهوه ترک نبود. اما پس از آنکه یکی از فنجانهای کوچک را در دستمان نهاد، با تغییر قیافه‌ای که داده بود او را بازشناختیم، چون که قهوه آماده شده به دست آدمی نمی‌توانست چنان طعم مطبوعی داشته باشد یا رایحه‌ای چنان بهشتی را با بوی خوش شب بیامیزد. بر علفها، گرد منقلی ابتدائی - که ظرف ساده‌ای بود پر از زغال بر سه پایه‌ای فلزی و لرزان - نشستیم. ساقی آسمانی در هنر دم کردن قهوه استاد بود؛ پنج یا شش قوری مسین کوچک را در حال جوشیدن بر منقل زغال آماده داشت و با دمیدن بر زغالها شعله‌ای آتشین برمی‌انگیخت، و زمانی که قهوه کف‌آلود به لبه ظرف می‌رسید آن را بموقع در فنجانهایی که در برابر شان نشسته بودیم می‌ریخت. خورشید تالار اولپی چنارهای ما را در نور ملایمی غرق کرده بود، و ما در سکوت قدرشناسانه‌ای بر فرش علفها دراز کشیده بودیم و در همین حال قهوه بر آتش می‌جوشید و کف‌آلود و بخار کنان در فنجانهایمان ریخته می‌شد. سرانجام برخاستیم، چند سکه به گانیمدمان دادیم که می‌بايست در قلب یونانیش به آنها خندیده باشد، و در هوای گرگ و میش در خیابانهای بورسه دور شدیم.

۱. پادشاه فریگیه که بنا بر افسانه‌ها دارای قوتی شده بود که هرچه را لمس می‌کرد به طلا تبدیل می‌شد.

۲. Ganymede جوان زیبائی که در المپ ساقی خدایان بود.

۱۸

دکانها و دکانداران

دختر دوم از سه دختر بغدادی حکایت به خانه شوهر رفتن خود را برای هارون الرشید، جعفر وزیر و مسروور دژخیم نقل می‌کرد: «و تا یک ماه بدینسان در عیش و نوش بودیم که روزی از روزها به تسرج بازار دستوری خواستم، مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد.» دختر همراه عجوز، که از حضورش گریزی نبود، به دکه تاجر جوانی رفت که پدرش بنازگی مرده و ثروت کلانی برای او به ارث گذاشته بود. «متاعی از آن جوان خریده قیمت بشمردم، آن جوان قیمت نستد و زر به من بازپس داده گفت... من این کالای مختصر پیشکش آورده‌ام. من با عجوز گفتم اگر قیمت نستاند، کالا رد خواهم کرد. جوان گفت: هیچ‌کدام بازنستام. یک بوسه تو نزد من بسی خوشتر از زر و مال است...^۱ خلیفه، پس از آنکه داستان پیاسان رسید - داستانی که بسیاری ماجراهای حیرت انگیز دیگر داشت - هیچ تعجب از سخاوت تاجرزاده جوان نکرد. مهمان نوازی مبالغه آمیز این جوان در نظرش کاملاً عادی بود، و تحقیق را هم لازم ندانست که ثروت پدری تاجرزاده عاشق پیشه در معامله با زیارت‌ویان افزایشی یافته است یا نه.

این دست و دل بازی دیگر از میان بازرگانان شرق رخت بربسته است؛ دیگر فروشنده‌گی صرفاً بر پایه اصول تجارت است، اگرچه این کار توأم با ظرافتی است که در بساط غربیان از آن اثری نیشت. به جای آن

۱. هزاد و یک شب ترجمه عبداللطیف طسوی، چاپ کلاله خاور، جلد اول ص ۸۸، تهران، ۱۳۱۵ ه. ش.

چوان برازنده، ترک دستار به سری را می‌بینید که درست مانند همکاران دیگرش، در انبوه لباسهای گشاد و پرچین قرار گرفته که با یک دست به دور خود نگاهشان می‌دارد، و با دست دیگر جنسها را به شما عرضه می‌کند؛ یا ایرانی زیرکی را که از او امید استفاده زیادی نباید داشته باشید، در لباس بلند و تنگ و پیراهن نخی سفیدی که دکمه‌هایش محکم روی سینه سبزه‌اش بسته شده است؛ و یا ارمی خوش ظاهری با فینه قرمز، مکار و چرب‌زبان، دروغگوی ماهری که برای اشیای بسیاری ارزش مبالغی باورنکردنی مطالبه می‌کند، و با نگاهی از گوشة چشم امیدوار است با زمزمه کردن اینکه چهره شما را از آخرین باری که در اسپایتال‌فیلد^۱ دیده است بیاد دارد، خود را در دل شما جا کند. خرید از چنین سوداگرانی تنها انعام اعمالی معین به قصد فراهم کردن کالای مورد نیاز نیست؛ این کار بخودی خود هدفی است، هنری است که بسیاری هنرهای اجتماعی در آن نهفته است، سرگرمی است که خسته‌کننده نمی‌شود حتی اگر ساعتها زیادی صرف آن شود؛ و مطالعه‌ای است در شخصیتها و خصوصیات ملی.

در بورسه بود که برای خرید پارچه لباسی به بازار رفتیم. البته در نظر نداشتیم که مثل بانوی بغدادی ده لباس، هر یک به ارزش هزار مسکوك طلا، بدوزیم؛ بلکه شایعاتی در باره بعضی از پارچه‌های ابریشمین بورسه شنیده بودیم که برای نیازهایی، نه چندان نامعقول، مناسب بود. بعد از ظهری آفتابی که عرق آدمی را درمی‌آورد، الاغهایی کرایه کردیم و در خیابانهای بورسه و زیر طاقهای متعدد بازار براه افتادیم. قدمهای تند و کوتاه الاغها بر سنگفرش صدا می‌کرد، و ما همچنان که سواره پیش می‌رفتیم مشغول تماشا بودیم؛ ردیف پیوسته پیشخوان مغازها، طاقهای بلند با قوهای انبوهی بر فرازش در آخر دالانی تنگ و تاریک که در نور خورشید می‌درخشید، مردمی که با بی‌خيالی در گوش و کنار ایستاده بودند، الاغهایی که هوشیارانه بالا و پائین می‌رفتند، و زنهای چادر

بسیار سوار بر آنها پاهای خود را از دو طرف آویخته بودند، یا ترک عمame بر سری بر پشتیان نشسته بود، و یا کالائی بارشان بود. بالاخره به بازار ابریشم فروشان رسیدیم، و جلو دکان پیر مرد ترکی که چهار زانو در دکان نشسته بود پیاده شدیم.

پیر مرد برخاست، با سلام و تعارف بسیار خواهش کرد که داخل شویم، و برا یامان چند صندلی به دور میزی کوتاه و مینا کاری شده گذاشت. گوئی به یک دیدار صحیح‌گاهی آمده بودیم: صحبت می‌کردیم، کسانی از ما که ترکی می‌دانستند با او از سعدی، و از سازهای استکانی^۱ حرف می‌زدند. فتجانهای خوش طعم قهوه را مزمزه می‌کردیم، و به قلیانها هک می‌زدیم؛ البته کسانی از ما هک می‌زدند که می‌توانستند لذتی بیش از طعم تند زغال با چاشنی چوب رنگ شده از قلیان ببرند. بالاخره موضوع ابریشم به میان آمد و به عنوان موضوعی که ارزش گفتگو ندارد دوباره کتاب گذاشتند. هس از چند دقیقه – باید بگوییم – میزان ما بقجهای از هارچه‌های قلابدوzi شده را جلو ما باز کرد که با کمال ادب تماشا کردیم و به او برای داشتن چنین اجناسی تبریک گفتیم. آخر سر، چنانکه گوئی این فکر تازه از ذهنش گذشته باشد (با آنکه هدف ملاقات ما را خوب می‌دانست) یک توب حریر از گوشه مغازه بیرون کشید و در برای مران گشود. بعنوی وسوسه گر پرسیدیم که انواع بیشتری از آن را به ما نشان نخواهد داد؟ و معامله بعد از ظهر شروع شده بود. هارچه‌ها بسی تردید قشنگ بودند: پارچه‌های عادی راه راه ابریشم و کتانی، حریرهایی که با نقده بافته شده بود، کتانهای خشن سوری، و زریهایی که بورسه را بلند آوازه کرده است، مخلوطهایی از ابریشم و کتان که در طرحهای ریزی شیوه به طرحهای ایرانی بافته شده بود: زرد روی سفید، طلائی روی آبی، و نارنجی روی زرد. بی‌شک بابت اجناسی که خردیم بیش از ارزش آنها بول پرداختیم؛ ولی نه بیشتر از ارزشی که لذت گذراندن بعد از ظهری دلپذیر، در مصاحبت پیر مرد ترک برای ما داشت.

۱. لیوانهای نازکی که پهلوی هم قرار گرفته‌اند و به اندازه‌های متفاوت در آنها آب ریخته شده، و با تلنگر زدن به آنها آهنگ می‌نوازد. اختلاف صدا در این لیوانها زاده اختلاف مقدار آب است. -م.

در راه بازگشت مقابل مغازه شیرینی فروشی ایستادیم و از شیرینی فروش خواستیم نمونه‌های شیرینیهاش را برای چشیدن عرضه کرد. البته او مانند قناد هزار و یکشنب خوردنی خوشمزه‌ای از دانه‌های انسار برایمان نیاورد، ولی به ما راحت‌الحلقوم، مربابی پر تقال، ژله برگ گل سرخ (که کلد کریم اروپائی می‌تواند جای آن را بگیرد) و بسیاری شیرینیهای لذیذ دیگر داد، و در پایان نوبت به چیزهایی گرد و سفید زیست که در شبتری شناور بودند؛ فکر می‌کنم مربابی پیاز بود... به هر حال پس از چشیدن آنها علاقه چندانی به ادامه ضیافت آزمایشیمان نداشتیم.

بازارهای قسطنطینیه به این اندازه جذاب نیست؛ جمعیت شما را هل می‌دهد؛ دکانداران و قار شرقیشان را کنار گذاشته به دنبالتان می‌دوند، آستینتان را می‌گیرند، و پیشنهاد دیدن کتابهای منجستری و حریرهای قلابدوzi شده را به شما می‌دهند؛ بوی خوش گوشت بربان و سیر در اطراف لقاندها پراکنده است، و روی پیشخوانهایشان مخلوطهای اشتها آوری از گوشت و برنج بچشم می‌خورد، و کاسه‌هایی پر از خوارکی سفید مثل ماست گذاشته‌اند که قاشقی برای استفاده عمومی رهگذران گرسنه در آنها فرورفته است؛ و در زیر طاقهای بلند بازار فرش فروشان، سوداگران موquer، با لباس مرتب در مسند خود در میان گنجهای قالی و نقره و جواهر نشسته‌اند.

یک روز قبل از ظهر راهم در میان مغازه‌داران ایرانی و چرکسی تفلیس گذراندیم. در آنجا بهترین قسمت بازار، دارای سقف است؛ و دکانها، کنار راسته‌ای قرار دارند که همچون همه خیابانهای تفلیس، بسیار حسب وضع هوا، از خاک یا گلی که به چند بند انگشت می‌رسد، پوشیده است. مغازه‌ها پر از وسایل زینتی نقره‌ای دلفریب بود، بخصوص نوعی کمربند نقره‌ای سنگین نظر ما را جلب کرد که در همه ویترینها و دور کمر هر بازار گان چرکس دیده می‌شد. یکی از آنها را، که به دور کمری به نمایش گذاشته شده بود، انتخاب کردیم، و با وجود اعتراض بسیار صاحبش موفق به خرید آن شدیم. از قراری که می‌گفت کمربند از پدرش به او رسیده بود، و گمان می‌کنم با اکراه سکه‌های طلای ما را در جیب گذاشت و تماشا کرد که چگونه ارثیه خانوادگیش را با خود می‌بریم.

در ایران ترتیب معمولی خرید واژگونه است: هنگامی که احتیاج دارید نمی خرید، بلکه زمانی می خرید که فروشنده تصمیم بگیرد به سراغ شما بیاید. از این گذشته، جریان کار بسیار پیچیده است و یک معامله ساده ممکن است ماهها بطول انجامد. پیشخوان، پشت قاطرهاست که هر وقت گذار صاحبشان از در باغ شما بیفتد به داخل رانده می شوند. در سایه چناری نشسته اید که متوجه قاتمه‌های می‌شوید که در برابرستان تعظیم می‌کنند و افسار قاطرهای در زیر بار را در دست دارند؛ با اشاره اجازه می‌دهید که کالاهایشان را بیرون آورند؛ و دمی بعد خیابانهای باغ پوشیده از پارچه‌های ابریشمین موج دار، دست دوزیهای ظریف ایرانی، پرده‌های چادر ترکمنی، قلابدوزیهای بخارا و قالیهای یزد و کرمان است؛ نور لرزان خورشید از لابلای برگهای چنار بر این مغازه خلق الساعه می‌تابد. نکته‌ای خاص در مورد این اجنسان زیبا در میان است که به آنها جاذبه‌ای - جز آنچه مربوط به رنگهای درخشان و بافت‌های لطیف است - می‌بخشد: اینها از کوشش شخصی خاص و ذوق آن کس سخن می‌گویند. پیچازهای ریز بافت کار ایران برای قسمتهایی از لباس زنان شکل گرفته‌اند و ... چند سالی از عمر زنی در اندرون صرف سوزن زدن و دوختن آن طرحهای پیچیده و رنگارنگ از این سرتا آن سرپارچه شده است؛ و آن نوارهای کتان که طرح گلهای سرخ و برگهای سبز رویشان نیمه کاره مانده، از زیر انگشتان دختری بخارائی بیرون آمده است که هنگام ازدواج سوزن قلابدوزیش را کنار گذارد و کار تفتی خود را ناتمام رها کرده است.

چانه زدن شروع می‌شود؛ با تظاهر به بیمیلی با انگشتان بی‌اعتنای پارچه‌ها را بر می‌گردانید... اینکه خیلی کثیف است، و آن... خیلی زمخت؛ گوشهای از قالی را بلند می‌کنید، و با تظاهر به خبرگشی پشت آن را سورد نظر قرار می‌دهید و زیر لب می‌گویند ابریشم و پشم مخلوط است. عاقبت پیشنهادی می‌دهید که با مخالفت خشم آلود فروشنده روبرو می‌شود. اجناش را کنار می‌زند، و از لای لباسهایش جعبه‌ای پسر از فیروزه بیرون می‌کشد و با ستایش بسیار به شما ارائه می‌دهد، و شما با ادب، ولی بسی اعتنای به او بر می‌گردانید: «پیشکش خودتان!» بارش را می‌بندد، برآ می‌افتد و می‌رود. یکی دو هفته بعد با

قیمت کمتری بازمی‌گردد، و شما هم رقم پیشنهادیتان را یکی دو تومان بالا می‌برید؛ پس از چند ماه رفت و آمد و دادن امتیازهای دو جانبی، قالی مورد بحث در مقابل شاید نصف بهائی که صاحبیش روز اول مطالبه می‌کرده است به شما تعلق می‌گیرد؛ و شاید هم روزی فروشنده پیروزمندانه بازگردد و خبر دهد که آن را به خریداری کم طمعتر از شما فروخته است.

عبارت‌های فارسی که در تعارفات بکار می‌رود در ابتدا برای اروپائیان ناوارد گیج کننده است. تنها پس از ارتکاب چندین اشتباه بود که با این تعبیرها آشنا شدیم. یک روز عصر، هنگام غروب، که در خیابان باع قدم می‌زدیم ناشناس ژنده‌پوشی در برابرمان ظاهر شد و بچه گربه مسو بلندی به دستمان داد و گفت: «پیشکش به شما!» تعجب کردیم، ولی از آنجا که در همان روزها درخواستهایی برای بچه گربه‌ای مسو بلندکرده بودیم، با خود گفتیم که یکی از آشنایان خواسته‌مان را شنیده و از این فرصت برای دادن هدیه‌ای به ما استفاده کرده است؛ با توجه به اینکه چنین هدیه‌هایی از آشنایان اتفاقی در شرق، غیر عادی نیست. از مرد تشکر کردیم و با این هدیه میومیوکن به راهمان ادامه دادیم. ولی مرد راضی بنظر نمی‌رسید، و مثل سگی با سماحت به دنبالمان می‌آمد. بالاخره این فکر به ذهنمان رسید که به هر حال شاید این بچه گربه هدیه نباشد؛ برگشتیم و پرسیدیم:

«قیمتش چند است؟»

جواب داد: «به لطف و مرحمت شما، سه تومان است» (در حدود سی شیلینگ).

گفتیم: «پناه بر خدا! در این صورت مال خودت» و بچه گربه را پس دادیم.

هنگام خرید، از کلماتی که رد و بدل می‌شود شاید تصور شود که علاوه بر خرید، دوست جدیدی برای تمام عمر پیدا کرده‌اید؛ و حتی زمانی هم که از خریدن خودداری می‌کنید، دلایل عدم قبول خود را بطرزی پنهان می‌کنید که چه بسا شخص ناوارد خیال کند که هدیه نفیسی به فروشنده دوره‌گردان تقدیم می‌کنید.

۱۹

راهنمایی از سده یکم

کمتر موضوعی برای مطالعه عجیبتر از تداوم زندگی بشری در یک جای معین است. نسلهای بی در بی انسانی به زندگی در یک نقطه ادامه می دهند، هر چند که مزیت خاصی برای آنها ندارد، و حتی اگر مجبور باشند با ادامه زندگی در آنجا به فقر و عقب ماندگی و به گسیختن از جریان بزرگ پیشرفت جهانی تن در دهند. شهرکی در کسار رودی یا ساحل دریائی، تمام دنیای آنهاست؛ نه تنها دنیای آنها، بلکه دنیای فرزندانشان و فرزندان فرزندانشان در طول قرون متعددی. آدمی وسوسه می شود که باور کند این مردم بی تحرک که حلزون وار به سنگی که خود را بر آن یافته اند چسبیده اند، بیشتر از حلزونی که بدان می مانند، از نیروی زندگی خود آگاه نیستند؛ بلکه شهرک آنهاست که از هستی خود آگاه است، و با چشم اندازی می بینند و رفتن اقوام و فراز و نشیب و جزر و مد تاریخ را می نگردند، به جاودانگی خود ایمان دارند، و اعتنانی ندارند که یونانیان یا بربرها بر روی موجی از آدمیان سرگشته، به سویش آمده اند و درون دیوارهایش را پر کرده اند.

حقیقت آن است که آدمی حیوانی است ایستا، و آنچه چون مرداب زندهای می نماید قطعه را کدی است در میانه اقیانوس - این درس اول کتاب بزرگ خرد است که شرق نوشته، کتابی که هر چه بخوانی، باز به فصل آخرش نمی رسمی. آدمی در بیشتر اوقات اراده و جسارت لازم را ندارد؛ ترجیح می دهد که با بخت بد پسازد و به امید بهبودی با خطر بخت بدتر روپروردنشود؛ تا زمانی که گرسنگی یا تیغ تیز به جلو نراندش هرگز به میل خود در بی یافتن جنگلهای تازه و چراگاههای بکر بر نمی

خیزد. پیش از این گفته‌اند، و آن قدر تکرار کرده‌اند که دیگر عادی شده است: جریان پر تکاپوی زندگی غربی، استثنائی است در قانون کلی، نه خود قانون. با این همه وقتی که با بعضی از شهرکهای کوچک، و دهکده‌های ماهیگیری دورافتاده روپرور می‌شوید که برای بوجود آمدنشان دلیلی جز هوس نمی‌باید، و برای بقایشان حتی هوس هم نمی‌تواند دلیل باشد، و با این حال به زندگی دو هزار ساله‌ای می‌بالند؛ در برابر چنین قدامت آشفته و محافظه‌کارانه‌ای مبهوت می‌شوید. کجاست ترقی؟ کجاست پیشروی تمدن؟ کجاست تکامل قومی؟... اما شما از بخش کوچکی از کره خاک که این قوانین بر آن حاکم است بیرون رفته‌اید؛ این قوانین ابدی نیستند، کلی هم نه؛ تسوده عظیم بشریت از آنها برکنار است، و اگر بخواهید قانونی کلی را بیان کنید نزدیکتر به حقیقت این است که بگوئید آدمی بیشتر ایستاست تا پویا.

در سواحل جنوبی دریای سیاه، آنجا که کوههای آناتولی دامنه پوشیده از جنگل خود را در آب رها می‌کند، دهکده‌هایی در کنار هم جای دارند که نام ترقی برایشان ناشناخته است؛ نخستین سنگهای بنای این آبادیها را کوچ نشینان یونانی - دریانوردانی با تلاشی بیمانند که کارشان پرسه‌زدن بر پهنه دریا بود - نهاده‌اند. بر این دره‌های پر شبیب و بر فضای باز ساحل آن، دو هزار و پانصد سال گذشته است بسی آنکه کسی متوجه شود. نامهای یونانی به تأثیر زبانهای برابرها مثله شده است، و در آن سواحل خدایان دیگری را می‌پرستند؛ معابد آمیسوس^۱ زیر بوتهای دفن شده، مارس^۲ در جزیره آرتیاس^۳ دیگر احترامی ندارد، و ماجراجو ترین مسافران هم به دنبال جای پای هر کول به دهانه غار آکروس^۴ نمی‌روند؛ آبهای بیتینیه، ترکها هستند. دیگر چیزها چه تغییری کرده‌است؟ هنوز از کرانه‌های پناهگاهی دارند قایقهای زمخت ماهیگیری پیش می‌آیند؛ هنوز درختان بلوط کوهستان بربده می‌شوند و در بیزانس امروزی به‌فروش

1. Amisus

2. خدای جنگ در اساطیر روم

3. Aretias

4. Acherus

می‌رسند؛ هنوز دهقانان در کشتزارهای ایشان ارزن می‌کارند و میوه‌های خودروی دامنه‌های حاصلخیز پائینتر را می‌چینند؛ و هنوز همانند روزگاری که ناوگان میلت پشت دماغه سیریاس^۱ لنگر اندخته بود، بندرگاه سینوب پر از سر و صدای کشتی‌سازی است. نه، بیشتر از این؛ شما می‌توانید با جدیدترین کتاب راهنمای جهانگردی در یک دست، و کتاب استراپون در دست دیگر در اینجا سفر کنید، خواهید دید که این مری^۲ قرن اول اطلاعات دقیق بیشتری به شما می‌دهد تا مری قرن نوزدهم.

زیرا که استراپون وطنش را خوب می‌شناخت؛ آنجا زادگاه او بود. «آماسیه^۳، زادگاه من» چندان دور از کناره‌های رود ایریس، که ترکها آن را یشیل ایرماق می‌خوانند، نیست. او حاصلخیزی این ناحیه را می‌ستاید، ثروت‌هایش را در برابر چشم می‌گسترد و هر ده کوره آن را بر می‌شمارد. به تاریخ گذشته این ناحیه نیز سخت دلسته است، بطوری که حتی امروز هم به تحقیقات دقیق او چندان چیزی نمی‌توان افزود، بجز حوادث پراکنده‌ای مثل داستان کوچ نشینی جنوایها یا ونیزیها، یا کلیسا‌ی بیزانسی، و بالآخره تهاجم فاتحان ترک. شواهد ضد نقیض بسیاری درباره قبایل غواص ساحل دریا گردآورده است، موضوعی که عالمترین نژادشناسان با در دست داشتن موادی که در اختیار استراپون بود در تصمیم‌گیری درباره آن دچار سر در گمی می‌شوند؛ مرزهای حکومت مهردادان^۴، و نیز چگونگی تقسیم سرزمین پونت در زمانهای بعد بدست امپراتوران روم را شرح

1. Syrias

John Murray (۱۸۴۲-۱۷۷۸) انگلیسی که در میان کارهای بسیار خود یک دوره *Handbook for Travellers* نیز منتشر کرده است.

3. Amaseia

۴. خانواده‌ای از فرمانروایان ایرانی نژاد که در قرن چهارم قبل از میلاد دولت مستقلی در پونت کاپادوکی در شمال شرقی آسیای صغیر که در قلمرو امپراتوری هخامنشی بود تشکیل دادند، و در حدود سیصد سال حکومت کردند که در این مدت حدود قلمروشان بارها تغییر کرد. سرانجام در قرن اول قبل از میلاد مغلوب رومیان شدند و پونت به صورت یکی از ایالت‌های رومی در آمد. م.

می‌دهد، طرحی نیز از تاریخ هرالکله^۱ (ارگلی امروز) آورده است، و همچنین از تأسیس کوچنشین آمس‌تریس^۲ (که عثمانیان آن را سامیوس می‌نامند) یاد می‌کند، که به دستور ملکه آمس‌تریس - برادرزاده داریوش سوم و همسر دیونیسیوس^۳ جبار - از چهار شهر پدید آمد: ساموس، کیتوروم^۴ (که بیشه‌های سر سیز آن از روزگار هومر معروف بوده است)، کرومنا^۵، و تیوم^۶ (که به ترکی تیلیجوس می‌خواند). بالاتر از همه کنایات موجود در اشعار هومر را نیز از نظر دور نداشته است؛ شاعر گوید که از این کوهها بود که دلاوران برای دفاع از تروا به راه افتادند؛ و استرابون توضیح می‌دهد: «از کرومنا و اگیالوس^۷ و اریتینی^۸ رفیع» آمدند، سرزمینشان را که در آن قاطرهای وحشی زاد و ولد می‌کردند، ترک گفتند، و کناره‌های رودهای سانگاریوس^۹ و پارتیوس^{۱۰} را، که نامش به مناسبت زیبائی بکر و دست‌نخورده‌اش بود، رها کردند. تصویر می‌کنم که دیگر در کنار رود ساکاریا (ستاریه) قاطرهای وحشی زاد و ولد نکنند، ولی اگیالوس هنوز با نام قره‌آغاج برجاست، و اریتینی رفیع هنوز سر سنگینش را از دریا بالا گرفته است.

برخی از محلهایی که استрабون ذکر کرده است حتی در زمان او هم آنقدر بی‌اهمیت بوده که از نظر همه کسانی که به اندازه او دقیق نبوده‌اند نادیده مانده است. در باره آق‌لیمان، لکرگاهی در غرب سینوب، ضرب‌المثل طنز آلوی نقل می‌کند: «هر کسی که کاری نداشت دیواری بدور آرمن کشید.» بعضی جاها هم اهمیت پیشین خود را از دست داده‌است، مثل خود سینوب که در قرن اول قدرت دریائی معتبری بود، یا ساحل کولیخیس در انتهای شرقی دریای سیاه که، همانطور که او بحق می‌گوید، بایستی در دوران باستان دارای شکوه و جلالی بوده باشد، چنانکه از داستان سفر ژازوں به آنجا در جست و جوی پشم زرین نیز بر می‌آید. ضمناً افسانه پشم زرین را نیز با روحیه‌ای امروزین شرح می‌دهد: سیلا بهای قفاراز با خود طلا می‌آورند، و برابرها این سیلا بهای را

1. Heracleia

2. Amstris

3. Dionysius

4. Sesamus

5. Cytorum

6. Cromna

7. Tium

8. Aegialus

9. Erythini

10. Sangarius

11. Parthenius

در تغارهای سوراخ داری که کفشاں را با پشم گوسفند پوشانده بودند می ریختند و بدین شیوه خاکه طلا را جمع آوری می کردند. چنین خاطره هائی در اوآخر بهار که در طول سواحل جنگلی سیر می کردیم همسفرمان بودند. آنها یک شب وقتی به سویمان هجوم آوردنده کشته ما، در بندر کوچکی که در عمق دره ای بنا شده بود بهلهو گرفت. مراده ساکنان این دهکده ها با جهان خارج منحصر است به همین دیدارهای زود گذر کشتهها؛ روستاییان سواحل دریای سیاه نزدیک به تمام نیازهای زندگیشان را در دره های حاصلخیزشان تولید می کنند، و با مبادله چوب و خشکبار خود با شکر و پارچه و بعضی از دیگر وسایل شهرنشینان کمبودهای خود را جبران می کنند، و عجب آنکه در میان این وسایل سنگ گور رقم مهمی است. در حالی که قایقهای پهن ترکی را که جلو و عقبشان بسیار از آب بالا آمده بود تماشا می کردیم که رقص کنان سوار بر امواج به سوی ما پیش می آمدند و مثل مرغان بزرگ دریائی به دورمان حلقة زده بودند تا سنگهای گور و بسته های کالا به داخلشان بار شود، و در حالی که اشعة زرد غروب در خشکی و دریا رنگ می باخت، شگفت زده شدیم که، تاریخ اینه بولی چه ناچیز می توانست باشد - چه دور دست و چه فراموش شده می نمود! و فوراً از خاطرمان گذشت که به استراپون مراجعه کنیم. در کتاب او نوشته شده بود: «آبونتیخوس^۱، شهری است کوچک» و مفسری اضافه کرده بود: «اینه بولی کونی»؛ و ما شهر کوچکی را که رشته ای چنین طولانی از تجارب را پشت سر داشت به چشم دیگری نگاه کردیم.

روز بعد به سامسون، و به قول استرابون «آمیسوس»، که مهردادان آن را با معابدی آراسته بودند، رسیدیم. چند مسافر ترک که در کشته ما بودند آنجا پیاده شدند، که دلیلش را تنها خدا می داند. شکوه مهردادان مدت هاست که از اینجا رخت بر بسته، و بنظر می رسد که انسان باید سخت در فشار بیکاری باشد تا به دنبال کار رو به سامسون آورده! شهر در سرابالانی - که بآرامی بالا می رود - قرار دارد؛ در آن سوی شهر

می‌توانستیم راهی را که بطرف دیاربکر می‌رفت و مردمی را که در آن در رفت و آمد بودند ببینیم؛ صدای ناقوس کلیسای ارمنیان از فراز آب به سوی ما می‌آمد، و ساعت به ساعت هم، وقت محلی با زنگ ساعتی اعلام می‌شد، اگرچه بنظر نمی‌رسید کسی اعتنائی به آن داشته باشد. چند زن ارمنی به روی عرشه آمدنده تا کشته را تماساً کنند؛ در پاکانها بالا و پائین می‌رفتند و با چشمها کنگلاخ خود، همراه خنده‌های بلند همه چیز را نگاه می‌کردند. لباسهایی با رنگهای بسیار شاد بر تن داشتند و بی‌حجاب بودند، که همچون نشانه‌ای از بی‌حیاتی زن، بچشم ما آمد.

صبح روز بعد، خیلی زود، بیدار شدیم و خود را در کنار گیره‌سون، فارناسیای یونانی - به گفته استرابون «شهری کوچک و دارای استحکامات» - یافتیم. آبادی کوچک و زیبائی بود و تازه در زیر آفتاب مه‌آلود صحیح‌گاهی بیدار می‌شد. خیابانهای بیقاعدۀ آن تالب آب، و حتی جلوتر از آن می‌رفت، زیرا تعدادی خانه با بامهای پهن بر پایه‌هایی در خلیج کم عمق کاشته شده بود. دامنه کوهی که شهر در سینه‌اش جا گرفته بود از درختهای پر شکوفه می‌سوه سفید بود، و پشت آن قله‌های بلند هنوز پوشیده از برف بود. استحکامات قدیمی ظاهرآ از میان رفته است، و واقعاً کدام دشمنی است که گیره‌سون را آماج حمله‌های خود سازد؟

نزدیک ظهر به طرابوزان رسیدیم، و با همان شور و شوکی به آن سلام گفتیم که گزنهون باید گفته باشد، وقتی که با ده هزار تن همراهانش چشمنشان به این شهر و دریای آبی پشت آن افتاد و دانستند که بالآخره راه‌پیمانی توافقنامه‌شان بپایان رسیده است. قرنها بازار گنانان یونانی و رومی و جنووانی، بترتیب، بر طرابوزان مسلط بوده‌اند، و باروی دژها و کلیساها و صومعه‌ها، از حکومت آنان حکایت می‌کنند. ترکان، اکنون در درون حصار مستحکم شهر باستانی استقرار یافته‌اند، ولی حومه بزرگ شهر ارمنی نشین است و در زیر درختان چنار پنهان؛ اینان به دینی که این فاتحان تردش کرده‌اند پایبندند.

برحسب اتفاق در آن روز شالوده بنای کلیسای جدید ارمنیان ریخته می‌شد، و شهرک مسیحی حال و هوای عید داشت. در میان جمعیتی از مردان - که بهترین لباسهای خود را که به سبک اروپائی، ولی کهنه بود پوشیده بودند، و زنانی که لباسهای سفید به تن و کلاههای زیبائی مزین بودند، سکه بر سر داشتند، ایستادیم و مراسم را تماشا کردیم: مراسم چندان پر لطفی نبود. کشیشی در برابر تصویر پر زرق و برق مریم عذردا دعا می‌خواند، دسته‌ای از پسر بچه‌ها با صدای یکنواختی سرودهای گرگور مقدس را می‌خوانندند، و پیرمردی، با فینه و عینک آفتابی که گوشش با موسیقی آشناشی چندانی نداشت، و ظاهراً رهبر گروه همسرايان بود، این صدای ناهمساز را رهبری می‌کرد.

بالاتر از آنجا، بر فراز تپه‌ای مشرف بر شهر به صومعه بیزانسی جالب توجه و زیبائی رسیدیم که مانند قلعه‌ای به دورش دیوار داشت - گرچه دیواری ویران - و نمازخانه کوچکی که در صخره کنده شده بود. دیوارهای نمازخانه پوشیده از نقاشیهای بود بر روی گچ، تصویرهای نیمه محبو شده‌ای از قدیسان و پادشاهان یونانی: کومتنوسهای تبعیدی که در طرابوزان حکومت می‌کردند. بوی خوش بخور در حیاط موج می‌زد، و دور تا دور آن حیجره‌های برای راهبان ساخته شده بود که در واقع حالت نیمه ویران داشتند، ولی هنوز در سایه بامهای سفالین قرمز، دلپسند بودند. در زیر درختان سیب پر شکوفه که در باجه‌ای سنگی دامنه تپه قرار داشتند، سنبلهای آبی سرهای آراسته‌شان را برآفرانشیدند، و از فراز دیوارهای لمیده کلیسا می‌توانستیم تا دورستها جائی را که آمازونها^۱ ساکن بوده‌اند، و جائی که به گفته استرابون - به نقل از هومر - معادن نقره بود، بینیم. هنوز در اینجا نقره یافت می‌شود، ولی

۱. Comneni در سال ۱۲۰۴ که نیروهای صلیبی قسطنطیله را تصرف کردند امپراتور آلكسیوس کومتنوس به طرابوزان گریخت و دولت کوچکی در آنجا تشکیل داد، و بعدها هم شاهزادگانی از نسل او تا فتح طرابوزان بدست عثمانیها در قرن پانزدهم در آنجا حکومت کردند.

۲. Amazons ملتی در اساطیر یونان که از زنانی تشکیل شده بود که از اعقاب آرس خدای بزرگ جنگ بودند، و مشهور به جنگجویی.

آمازونها که می‌توانستند راهبان خوب را در اقامتگاهشان بر فراز تپه دچار زحمت کنند از میان رفته‌اند.

آنگاه با حسرت و افسوس به کشتی بازگشتم، و از سروها و چنارهای طرابوزان دور شدم، و راهمان را، چنانکه استراپون می‌گوید «به سوی فاسیس، جائی که سیر کشتهای پایان می‌پذیرد»، ادامه دادیم، تا پس از آن، سفرمان را با وسایلی غیر از آنچه آن جغرافیادان باستانی توصیه کرده‌است، و از میان سرزمینهایی که او تنها از راه شنیده‌ها یش می‌شناخت، دنبال کنیم.

همسفران

۳۰

راهها چون تار و پود غربال از هر سو بر پهنه زمین کشیده شده است، و دریاها به سبب حرکت کشیها شیار شیار می‌شوند، و در راهها و بر همه آبها جریانی پیوسته از مردم در آمد و شد است که به گفته خودشان به هوای دل سفر می‌کنند. با این حال من در تعجبم که برای دیدن چه رنج سفر را بر خود هموارمی‌سازند؟ مسلم است که بعضی برای بسربردن در بهترین مهمانخانه‌ها، دنیا را زیر پا می‌گذارند؛ مثلًا با شور و شوق از سفر اخیر خود در سراسر روسیه سخن می‌گویند، ولی چون از آنان سؤالی می‌کنید، بھی می‌برید که چیزی برای گفتن ندارند جز آنکه در مسکو واقعاً به همان راحتی بوده‌اند که در خانه خود هستند، و حتی با تجملی بیشتر، چون بر سر سفره میزبانشان، سه نوع مختلف گوشت شکار بوده است. برخی هم توجه خاصی به خصوصیات زندگی خارجیان دارند، و می‌توانند با محکوم کردن آنها در جائی که با آداب و سنت انگلیسی، که اینان خود ترکش گفته‌اند اما با حسرت از آن یاد می‌کنند، متفاوت است (و چنین مواردی کم نیست) احساسات میهن‌پرستانه خود را ارضا کنند؛ چنانکه شنیده‌ام اخیراً به نظر عده‌ای ملت فرانسه باید بیکباره خارج از قلمرو تمدن شمرده شود، چون فرانسویها نتوانسته‌اند بفهمند که سبب زمینی پخته مکمل اصلی گوشت سرخ شده است.

برای بعضیها هم مسافرت تنها پشت سر گذاشتن چندین صد میل است، و مهم نیست که حتی یک وجب زمین یا یک چیز جالب توجه در خاطرشنان مانده باشد یا نه - آنها قاره‌ای را زیر پا گذاشته‌اند، پس جهانگردند. این جهانگردان تنها نام جاهاشی را که دیده‌اند با خود

آورده‌اند، ولی علاقه دارند که تا آنجا که ممکن است این فهرست طولانیتر باشد. از آب می‌گذرند و قدم در اسکدار می‌گذارند، تها برای آنکه بگویند در آسیا هم بوده‌اند، و از این سر تا آن سر هند می‌روند تا بتوانند ادعا کنند که همه مقابر هند را دیده‌اند. کمال مصلحت را در آن می‌بینند که سختیهای راهی را نه زیبائیهای گوناگونش هیچ لطفی برایشان ندارد سبکتر سازند؛ با غرور سبدهای بزرگ غذاشان را نمایش می‌دهند، و به قمعمه کوچک شما که ماجراهای بسیاری را از لبه دهانه جیب کشان دیده است نگاه تحقیرآمیز می‌اندازند و می‌گویند: «بله، شما هم پس از کمی مسافت کردن یاد خواهید گرفت که چطور راحت باشید.» و شما خونسردی خود را حفظ می‌کنید، و قمعمه و ماجراهایتان را به قلبتان نزدیکتر می‌سازید.

همه اینها و بسیاری دیگر، جهانگرد به معنی واقعی کلمه نیستند؛ ممکن بود در خانه بمانند و کتاب جغرافیا بخوانند، یا آلبوم عکس ورق بزنند، و آشپزهایی از ملتهای مختلف استخدام کنند؛ اما جهانگرد واقعی به دنبال چه حظی و لذتی در سرزمینهای نادیده و در شهرهای ناشناخته می‌گردد؟ نیهای لرزان از وزش باد چشم انداز زیبائی است، ولی ارزش یک روز سفر در صحراء را ندارد؛ در مهمانخانه و کاروانسرا هم کمتر کسی با لباس نرم و راحت دیده می‌شود؛ و از حیث پیامبران، در وطن هم شاید به اندازه دیگر جاها موجود باشند.

به هر حال هر کس نظر خود را دارد، و هیچ دو نفری پاسخی واحد به یک سؤال نمی‌دهند. در مورد شخص خودم، گاهی می‌خواهم این عقیده را ابراز کنم که لذت واقعی سفر در وجود همسفران نهفته است؛ چه موجودات عجیبی که بر سر راهتان سبز نمی‌شوند، و در چه جاهائی که هیچ انتظارش را ندارید! اگرچه آشنائی شما با او ممکن است از حیث زمان کوتاه باشد، ولی از نظر تجربه دراز است؛ و هنگامی که از هم جدا می‌شوید چنان احساس صمیمیت می‌کنید که گوئی در نان و پنیر دوره کودکی و عیش و نوش دوره دانشگاه با هم شریک بوده‌اید. فراز و نشیب راهها، هنر حیرت‌انگیزی در بیرون کشیدن طعم ظریف سرشتها دارد؛ یک روز، ممکن است کسی را در چندان چهره گوناگونی بنمایاند که در زندگانی عادی ده

سال برای جلوه گر ساختن آنها لازم است. و انگهی زمان در کشتن یا قطار به کندی می گذرد و آدمی می تواند که با نقل حوادث زندگیش برای شنووندۀ علاقه مند سیر زمان را تندتر سازد. بدینسان درهای کاخها و اتاقهای مرمر و محramانه در گوشدهای دور دست جهان چهار طاق به روی شما گشوده می شود، و با آنکه ممکن است از آبهای نا آشنا بی جز دریای سیاه عبور نکنید، در مسیر تان به سوی بندر آنورس از پترزبورگ و بخارا و لهستان و الجزیره بگذرید. انگلیسیها حتی در خارج از وطن هم چندان اهل حرف زدن نیستند، و آنچه هم برای گفتن دارند، در صورتی که تشنۀ بی بردن به مطالب مجهول باشید، باز چنگی به دل نمی زند؛ داستانهای ایشان جذابیت آنهای را ندارد که از لبها کسانی برمی خیزد که گویی از دنیائی رویانی می آیند، تا همین یکبار از جهان واقعیات سخت پیرامون شما عبور کنند، و به همان گونه که بسا گاهان در فضا پدیدار شده اند بسا گاهان از میان بروند. ما، چون دستفروشاهی دوره گرد بار اجناسمان را باز می کنیم، بقچه کوچک تجاریمان را می گستریم و به ظرفها تلنگر می زنیم؛ کشتن به بندر می رسد، دوباره ابریشمها و پولکها را جمع می کنیم و کوله بار را به پشت می اندازیم و برای می افتیم - خدا می داند به کجا!

مردی که سرگرم کننده تربین اجناسی را که تا به حال دیده ام با خود داشت افسری روس بود، و اجنباسش را هنگامی که با کشتن بخار در طول سواحل شرقی و شمالی دریای سیاه سفر می کردیم پیش روی ما گسترد. خودش به تمام معنی برازنده بود: مو بور، چشم آبی، چهارشانه، و بلند قامت؛ قدش با چکمه های براوش به صد و نود سانتیمتر می رسید. ریش نوک تیزی داشت، و صورتش شبیه نجیب زاده ای خوش قیافه و مؤدب از قرن هفدهم بود که در یکی از تابلوهای ون دیلک^۱ بخند بزند. شکارچی ماهی ری بود، یعنی خودش چنین گفت؛ با همسر و دخترانش در ماورای خزر زندگی می کردن و در آنجا بر منطقه ای حکومت داشت، و به همراه دسته های سکها و گروههای بزرگ شکارچیان سواره به شکار شیر و گرگ (و شاید هم

۱. Van dyke (۱۶۴۱-۱۵۹۹) نقاش هلندی نژاد انگلیسی که تصویرهایی از اشراف انگلیسی کشیده است. -م.

ترکمنها) می‌رفت. مشغول نوشتن کتابی در بارهٔ ماورای خزر بود، و می‌گفت که در صفحات آن از شکار سخن بسیار رفته است. به انگلیسی صحبت می‌کرد، و با عجله ما را آگاه ساخت که هر روس اصیل زاده‌ای از جوانی به فراگرفتن انگلیسی می‌پردازد. امیدوارم میزان بستگیش با خانواده‌های اصیل با تعداد غلطهای دستوری که در زبان ما مرتکب می‌شد متناسب باشد، چون اگر چنین می‌بود دوست ما همانقدر که خود می‌گفت اصلمندزاده بود. داستانهای شگفت‌انگیزی از ثروت و اعتبار خانواده‌اش سرهم می‌کرد، گوئی که همهٔ خاندانهای بزرگ اسلاو و همهٔ قدیمترین نامهایشان در وجود او جمع شده است. مادرش شاهزاده فلان و همسرش شاهزاده بهمان بود، پدرش بر فلان و بهمان ایالت حکمرانی کرده؛ خودش تا چند سال پیش درخشش‌نده‌ترین افسر گارد تزاری بوده است – و در واقع تنها به این دلیل پایتحث روسيه را ترك کرده ببود که با افزایش افراد خانواده دیگر نمی‌توانست با حقوق افسری از عهدهٔ چهل هزار پوند (یا چنین رقمی، که به یاد دارم در نظر ما هنگفت نمود) هزینهٔ سالانه برآید. آنگاه اضافه کرد: «شما می‌دانید که با کمتر از چهل هزار پوند در سال نمی‌شود در پترزبورگ زندگی کرد، البته آنطور زندگی کی که من به آن عادت کرده‌ام.» ناچار از کار خود کناره گرفته بود تا در میان شیرها و ترکمنها با صرفه‌جوئی زندگی کند، تا ثروتش سر و صورتی یابد؛ و در این مورد چشم‌انداز روشی داشت، زیرا قرار بود همسرش وارث یکی از بزرگترین ثروتهای روسيه شود و خودش پیش‌بینی می‌کرد که پس از مرگ مادرش دومین ثروت بزرگ را بدست آورد. از بانوی اخیر با تأسف ملایمی یاد می‌کرد و در موقع اشاره به او می‌گفت: «خیلی خسیس است، از دعای خیر مضایقه ندارد، ولی نم پس نمی‌دهد!» ما حرفهایی حاکی از همدردی می‌زدیم، ولی تسلی نمی‌یافت؛ آزمندی آن بانو برایش عذاب دهنده بود، و هر بار که نامش ضمن صحبت به میان می‌آمد می‌گفت: «آه، بله، خیلی خسیس است!» شاید همسفر خوش صحبت‌مما، خود را به آن موازین اخلاقی که تا اندازه‌ای زبان ما را می‌بست، مقید نمی‌دانست؛ محملهایش ممکن بود پشت نخی و الماسهایش با همهٔ درخشندگی بدله باشد. ما فرصن آزمایش تنها یکی از گفته‌هایش را یافتیم، و باید اعتراف کنم که بطور اسف‌انگیزی

از او نامید شدیم. یک شب سر میز شام از قدرت‌نماییهای خود تعریف کرد، که چگونه مردان را با یک انگشت از جا بلند کرده، وزنهای خارق‌العاده‌ای پرتاب نموده، و با جانوران غول‌پیکر گلاویز شده بود. حتی به جزئیات بیشتری پرداخت و گفت: «در خانه مادرم، دستمال سفره‌ای را برداشم و بیست بار تاهزدم و از وسط پاره‌اش کردم!» ما خیلی علاقه‌مند شدیم، و برای رفع یکنواختی شب از او خواهش کردیم که همان شاهکار را با دستمال سفره ناخدا انجام دهد. او هم موافقت کرد، و پس از شام، سراپا انتظار، روی عرشه کشته جمع شدیم. دستمال را آوردند و سه چهار بار تا زندن؛ همسفر ما دستمال را کشید و کشید، اما حتی یک تار دستمال هم تسلیم نشد! او باز هم کشید و پیچاند تا جائی که صورتش در اثر فشار سرخ شد (و صورت ما هم از خجالت)، و هنوز دستمال به همان یکپارچگی باقی بود. بالاخره ما عذرهای ناموجهی پیش کشیدیم؛ در خانه مادر او، با اینکه بسیار خسیس است، شاید دستمال سفره‌ها از جنس لطیفتری باشد، و حالا نباید از کسی انتظار داشت که یکی از دستمالهای کشته را که به زمختی گونی است پاره کند. او این توضیح را قبول کرد، اما هیچ چیز مشوش‌کننده‌تر از متهم شدن به گزافه‌گوئی نیست؛ اگرچه به خاطر بی‌ملحوظگی قلبًا خود را ملامت می‌کردیم، ولی آشنائی ما دیگر به آن صعیمیتی که پیشتر داشت نرسید. صبح روز بعد به او دسا رسیدیم و با ادای احتراماتی از دور از هم جدا شدیم، و من از آن بیم دارم که هرگز کتاب موعود را که حاوی توضیحاتی درباره ماورای خزر و بسیاری چیزها درباره شکار است برایمان نفرستد.

بر هم صحبتی مردم روس احتیاط و محافظه کاری عجیبی حکم‌فرمای است. هرچه را که بخواهید در باره او و خانواده‌اش بدانید (و بیشتر از آن را) برای شما توضیح می‌دهد، ولی همین که پای کشور یا حکومتش پیش بیاید لال می‌شود. ما در این سفر این ویژگی را در یک آشنای اتفاقی دیگر هم مشاهده کردیم، که چنان آزادانه از کارهای خود و حتی از موضوعات کلیتر مثل رمانهای تالستوی صحبت می‌کرد که تشویق شدیم درباره وضع زندگی دهقانان روس از او سؤال کییم. پرسیدیم: «درباره قحطی چه؟» گفت: «قططی!» و چهره‌اش از هر حالتی خالی شد، و ادامه داد: «من در

این باره چیزی نشنیده‌ام، روسيه و قحطی!» در حالی که گواهان معتبر به ما خبر داده بودند که در ایالات جنوبی، نه چندان دور از باطوم - که دوست ما در آنجا مقام رسمی مهمی داشت - مردم هزار هزار از گرسنگی جان می‌داده‌اند. بی‌تردید اگر در باره یهودیها سوالی کرده بودیم، با همان قیافه آرام جواب می‌داد: «يهودیها! من نشنیده‌ام که در روسيه یهودی باشد!»

لطف چنین دوستیهای در خصلت زودگذر بودنشان نهفته است. پیش از آنکه فرصت خسته‌شدن از آشنایان جدید را بیاید رفت‌های، و به احتمال قوی مباحثه‌ای که رو به ملال آور شدن گذاشته باشد، هرگز از سر گرفته نمی‌شود. بعد از آن، همانطور با آنها روبرو می‌شوید که با بیکانگان بر سر میز شام؛ ولی با احتمال ضعیفتری ممکن است بخت مساعد دوباره شما را کنار هم قرار دهد، و این احتمال باز هم ضعیفتر می‌شود وقتی که قیود و سنتهای اجتماعی را در نظر بگیریم. عجبا که آن سنتها چنانند که چه پسا مسی‌بینیم به جای آدمی، لباس شب در کنارمان نشسته است! مردم آداب معاشرت عاریتیشان را با پیش‌سینه سفیدشان به خود می‌بندند، و من تنها یک مورد را می‌توانم به یاد بیاورم که آدمی از لباسش بیرون تراوید. این متخلف از دیپران سفارت عثمانی بود؛ با دلتنگی کنار میز شام ایستاده و چشمهای گرسنه‌اش را به ظرفهای غذا دوخته بود که شخصی پیش آمد و از او پرسید که چرا شام نمی‌خورد. با حسرت به زبان فرانسه گفت: «آخ، کمربندم! چنان سفت بسته شده که نمی‌توانم چیزی بخورم!» در گفته‌اش نشانه‌ای از طبع انسانی بود! ترک دردمند در باقی ساعتهای آن شب چیزی به یادماننده‌ی بر زبان نراند، ولی همان نکته اثرش را بر ذهن من به جا گذاشت که باسانی فراموش نیخواهد شد. من بارها با خود فکر کرده‌ام که در طول سالهای بعد که با همه مراقبتهاش بی‌شک چند سانتیمتر دیگر بر قطر شکم افزوده شده، او و کمربندش چطور باهم کنار آمده‌اند.

تنها با چنین آشنایهای زودگذر نیست که همسفران می‌توانند راه شما را کوتاهتر کنند: کسانی هم هستند که هرگز با آنها آشنا نمی‌شوید، و با این همه موضوع دلپذیری برای مشاهده و بررسی هستند. در شرق

انسان می‌تواند همراه تمام افراد خانواده مسافت کند، و با این حال جریان عادی زندگی روزانه برهم نخورد؛ با تماشای آنها می‌توانید بسیاری چیزها در باره عادات و آداب شرقی بیاموزید که در موقع دیگر هرگز از دیوارهای حرم به خارج درز نمی‌کند. ممکن است مرد ترکی همراه پنج یا شش نفر از زنانش - و به همان تعداد بقچه‌های بیقاوره که از نظر شکل به سختی از زنان چادرپسر تشخیص داده می‌شوند - وارد کشتی شود. طی نیم ساعت بعد کشف می‌کنید که در این بقچه‌ها رختخوابهای خانواده، غذا و دیگر ضروریات زندگی برای سه چهار روز سفر فراهم آمده است. بلافاصله در قسمتی از عرشه کشتی که برای حناوظشان طناب کشی شده است شروع به اردو زدن می‌کنند؛ تشكها و لحافهایشان را زیر آسمان پهن می‌کنند، آرایش مختصری که در زیر چادر امکان‌پذیر است، انجام می‌دهند، می‌خورند، می‌خوابند، نماز می‌خوانند، با هم صحبت می‌کنند، یا با پرنده‌گان اهلی که همراه آورده‌اند بازی می‌کنند؛ و همه‌این کارها در معرض دید کامل مسافران دیگر انجام می‌گیرد، ولی توأم با چنان بی‌اعتنائی به دیگران که گوئی نرده طنابی واقعاً کار دیوار حرم را - که جایش را گرفته است - می‌کند. در این بین خداوندگار این گروه زنان با طمأنیه و وقار در عرشه کشتی قدم می‌زنند، و گاه بگاه کنار اهل و عیالش مسی ایستد و با گفتن کلمه‌ای آنها را مورد ت فقد قرار می‌دهد.

این گروههای خانوادگی برای مسافران دیگر ناراحتیهای کمی ایجاد نمی‌کنند، چنانکه یک بار، هنگام عبور از دریای مرمره، دیدیم که تمام عرشه کشتی به وسیله تجیرهای کرباسی از ما جدا شده و زنانی که به پیچ و پچ مشغولند آن را اشغال کرده‌اند. اعتراض کردیم و جواب شنیدیم که از این کار گزیری نبوده است؛ این زنها بانوان محترم خانواده حاکم بورسه بهمراه ملازمانشان بودند و به قسطنطینیه می‌رفتند تا ازدواج یکی از دختران حاکم با پسر پاشای ثروتمندی را جشن بگیرند. به همین دلیل درون قسمت اختصاصی خنده و شادی موج مسی‌زد و از چادرها و حجابها و تجیرهای به بیرون هم سرایت می‌کرد. ولی ما که بخت خویشاوندی با پاشاه را نداشتیم، ناچار بودیم به پلکانی که به عرشه می‌رفت قانع باشیم، و با حالت ناخوشایند اروپائیانی که احساس می‌کنند حقوقشان

تضمیع شده است روی پله‌ها جا بگیریم.

البته چنین آسایش و تجمل نسبی فقط در اختیار ثروتمندان است؛ برای فقیران سفر دریائی مشقت بسیار دارد. آنها هم در عرشة کشته می‌خوابند، اما در عرشه زیرین کشته؛ تشكهایشان را در میان طنابها و بشکه‌ها و همه خردوریزهای گوناگون کشته پنهان می‌کنند، در حالی که بو و سروصدای موتور در آنجا موج می‌زند، و رفت و آمد ملوانان و شلوغی بارگیری و تخلیه کشته آسایششان را برهم می‌زند. غذایشان را هم خودشان می‌پزند، زیرا به آنچه دستهای آشپز مسیحی آماده کرده باشد دست نمی‌زنند؛ و در شباهای سرد، کنار دودکشهای گرم، به هر صورت که باشد پناهگاهی می‌جویند. در کشته خزر این نوع همسفران را تماشا می‌کردیم، که به محض تاریک شدن هوا غذای شبستان را درمی‌آوردند - غذائی که تدارک ناچیزی داشت؛ با اشتها زیاد پیاز و پنیر و قرصهای زمخت و خاک آسود نان را می‌بلعیدند، و گوشت صورتی رنگ هندوانه‌ها را می‌تراشیدند تا جائی که تنها پوسته خیلی نازکی از آن باقی می‌ماند. در حال تماشای این ضیافت شام عجیب ژنده‌پوشان، در عالم خیال پسی بردیم که آن شخص عجول در انجیل پس از آنکه مردم را از شاهراهها و کوره راهها جمع کرده بود تا در ضیافتیش شرکت کنند، چه احساسی داشته است، و به خود تبریک می‌گفتم که دعوت نشده‌ایم تا به عنوان مهمان پای سفره آنان پنشینیم.

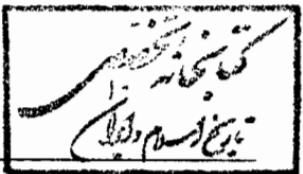
حاجیان بازگشته از مکه هم گروه بزرگی از مسافران شرقی در دریای سیاه را تشکیل می‌دهند. ما دو نفر از این خارجیها را در کشته دیدیم. آنها ایرانی بودند؛ لباسهای ایرانی بلند تیره رنگی بر تن، و کلاه پوست بخارائی بر سر داشتند؛ ملیت آنها را می‌توانستید از چهره‌هایشان حدس بزنید - چهره‌های رنگ پریده و روشن ایرانی، با پیشانیهای بلند و باریک، چشم‌های گود و ابروان کمانی. آن دو همیشه با هم بودند و با مسافران دیگر چندان گرم نمی‌گرفتند، زیرا ظاهرآً موقعیت اجتماعی مهمی داشتند. کنار عرشه کشته می‌ایستادند و به سوی شرق چشم می‌دوختند، گوئی در افق دور دست دیوارهای مشهد را جستجو می‌کردند، و شاید به انجام گرفتن سفر مقدس خود و به منظره اماکن متبرکه، که آنها

هم سرانجام موفق به زیارت‌شان شده بودند، می‌اندیشیدند؛ ولی فکر می‌کنم که ذهن‌شان به دورنمای پیوستن به زن و فرزندان و زیارت مشهد مقدس مشغول بود، و به همین دلیل نگاه خاموششان را پیوسته به سوی مشرق دوخته بودند.

ما سعی کردیم مجسم کنیم که این مردم چه بدبهختیهائی را باید تحمل کنند وقتی رگبار بر عرشۀ شلوغ کشتی فروبارد، و باد از میان میان پتوهای پاره به درون حصار آنها نفوذ کند، و برف بر تشكهایشان با آنان همبستر شود. اما تا آنجا که به خود ما مربوط است، هوای خوشایند تسابستانی همواره بر این دریاهای داخلی گسترشده است، پر تو آفتاب و نور ستارگان کرانه‌های زیبا و دامنه‌های خلوقتی را که به سوی آبهای سیز - زمین بازی خوکهای دریائی - سرازیرند در خود غرق کرده است، غذای شب در زیر همین آسمان صاف که می‌شناسیمش صرف می‌شود؛ و صبح، تازه و خنک، از میان مه سبک می‌دمد تا سرزمینهای اسرارآمیز و شکفت‌انگیز را روشن کند.

بعضی دیگر از کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

آپارتهید: نوشته آلکس لاگوما، ترجمه کریم امامی
آنتوینو گرامشی نوشته جوزیه فیوری، ترجمه مهشید امیرشاھی
اقتصاد سیاسی رشد نوشته پل باران، ترجمه کاوه آزادمنش
ایالات نامتحبد (جایپ چهارم) نوشته ولادیمیر یوزنر، ترجمه محمد قاضی
انقلاب افریقا (جایپ ششم) نوشته فرانس فانون، ترجمه محمدامین کاردان
افسانه دولت نوشته ارنست کالسیر، ترجمه نجف دریابندی
امیرکبیر و ایران (جایپ پنجم) نوشته دکتر فریدون آدمیت
انقلاب نوشته هانا آرنت، ترجمه عزت الله فولادوند
اندیشه سیاسی در اسلام معاصر نوشته حمید عنایت، ترجمه بهاء الدین خرمشاھی
اصول شیمی نو (جایپ پنجم) نوشته علی افضل صمدی
بانگ جرس (جایپ دوم) نوشته پرتو علوی
بنال وطن (جایپ پنجم) نوشته آلن پیتون، ترجمه سیمین دانشور
به کی سلام کنم؟ (جایپ سوم) نوشته سیمین دانشور
پژشک دھکده (جایپ دوم) نوشته فرانس کاکا، ترجمه فرامرز بهزاد
پیرمرد و دریا نوشته ارنست همینکوی، ترجمه نجف دریابندی
تشکیل دولت ملی (جایپ دوم) نوشته والتر هینتس، ترجمه کیاکاووس جهانداری
تصویرهایی از ایران نوشته گرتردو بل، ترجمه پریز گهر ریاحی
تلوزیون (جایپ سوم) نوشته خداداد القابی
تاریخ طبیعی دین (جایپ دوم): نوشته دیوید هیوم، ترجمه حمید عنایت
جنیش مقاومت ایرلند، نوشته روزه فالیکو، ترجمه باقر پرهاشم - جمشید ارجمند
چه گواه (جایپ دوم) نوشته اندره سینکلر، ترجمه حیدرعلی رضائی
خرزان نوشته آرتور کستلر، ترجمه محمدعلی موحد
داستانهای بیدپایی ترجمه محمد بن عبدالله البخاری، به تصحیح دکتر پرویز
نائل خانلری - محمد روشن
وگتاپیم نوشته دکتروف، ترجمه نجف دریابندی
رهبر علم (جلد اول) نوشته ایزاک آسموف، ترجمه احمد بیرشک
ساختهای نحوی نوشته نعام چومسکی، ترجمه احمد سعیی



فهرست بعضی از کتابهای خوارزمی

- سفرنامه بلوشر نوشته ویرت بلوشر، ترجمه کیکاووس جهانداری
 سفرنامه پولاك نوشته یاکوب ادوارد پولاك، ترجمه کیکاووس جهانداری
 سفری در گردباد (چاپ دوم) نوشته یوگسلاوی گینزبرگ ترجمه دکتر مهدی سمسار
 سلوک الملوك نوشته روزبهان خنجی، به تصحیح و مقدمه دکتر محمدعلی موحد
 سووشون (یازدهم) نوشته سیمین دانشور
 سیرت رسول الله (ص) ترجمه و انشای رفیع الدین اسحق بن محمد همدانی، با
 تصحیحات جدید و مقدمه دکتر اصغر مهدوی (در دو جلد)
 شهری چون بهشت (چاپ سوم) نوشته سیمین دانشور
 فراسوی نیک و بد نوشته فریدریش نیویه، ترجمه داریوش آشوری
 کاتالوئنا نوشته جورج ارول، ترجمه عزت الله فولادوند
 گوداب (چاپ سوم) نوشته میخائیل شولوفخ، ترجمه ضیاء الله فروشانی
 طب و پرستار (چاپ چهارم) نوشته محمد بهشتی
 متفکران روس نوشته ایزا ایا برلین، ترجمه نجف دریا بندری
 نامه‌هایی از تبریز (چاپ دوم) نوشته ادوارد براؤن، ترجمه حسن جوادی
 نظر متفکران اسلامی درباره طبیعت: نوشته سیدحسین نصر